کنار سبزه از لاله شده پر زهره ارس
جمال است این بنائم یا فضای جنت الماو
بود گریا المثل جنت دو اعدای ترا مسکن
نگاه قهر دو قت کین کفی از تیغ زهر آگین
تا بینی برو بر چشم سیاه از خاره مجگم
رفته دشت و هر گیاهی بتر و سبیته
نه آسیب حلق بیر از تو بخطا ز حسین
نگاه خشم ترا گره خطائی از کوه
نگاه جود ترا بحر خواهی از بحر
نه رای تو بجز تهور نه عدل تو بحظ
اگر بمدح ذات هر کسی شکفته شود
ستای داد کو بخت تو با عطای زرش
همی چه گویم هنشتم از زیره و کران
شسته سخن تو از دیر است بردن آن نیز
چهار و قبیل بسته چهار کار بود
بوقت قدرت عفو و بوقت لذت رحم
معدوم شده مروت و مفقود شده وفا
شن راستی حیات و شده زیره سفه

دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا
زمین است این بنائم یا رواق گنبد خضرا
چو مار از زرتن آهن چو آب از زرتن خارا
ز صلب آن ز لطف این بیکدم هست موجود را
بگواری دو صد نافه را از صبحه صحرا
مگر باقی دو در جام دادن بینا
مگر قلم بری بر سر نکوه خطا
بپاس رتبه داری گاه گاه صدا
بوقت مدح بگوی طلا جسم ز عنوان
نه حلم تو بتکلف نه جود تو بریا
تو آن کسی که شکفته بمدحت مدح و ثنا
که با مقطع شعر ایستم از نیدا
همی چه گفتم گفتم بر صبره و خبرها
زمانه نیک نشناسد ز مرد اهل سینا
کسی که بر دو بسته بخشش زمین چنان سرا
بوقت شاعر بخشش زد است عهد وفا
وز هر دو نام بانی چو سیمرغ و کیمیا
شده دوستی عداوت و شن گدای جفا

[illegible]

هر عاشقی برادیه گشته ممتحن — هر فاضلی بواهیه گشته مبتلا

برهست بیت سخنهای من دلیل — بر نسبت بیت اهنرهای من گوا

هرگز بهره و نشنیده است کس ز من — کردار ناستوده و گفتار نا سزا

ورای پاک آن نه برانسیده ام کسی — وز دست کهتران نیز برخشم ام عطا

این نخبه سر مراد نه بهره است همچنین — در شرح من نه بهشت نه از طلسم هجا

آن جرم آیت حیث جو ارواح انبیا — چون روح با لطافت و چون عقل با لطف

که معتاب اهل صفا گشته در سفر — که در رکاب خاک زمین مانده مبتلا

که خار و که غیر و گلی نیست و که بند — که تیره گاه صافی که درد و که دوا

با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین — در چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا

مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب — مطلوب آرزوی شهیدان کربلا

دعوی گشته از دم او باطلی الوجود — مانده خضر زنده است او دایم البقا

کاهی چه مهرهای نگاه آمده ز ابر — کاهی چه مصطفی ز زمین رفته بر سما

زو سر فراز گشته همه خیر در جهان — وا دو سر به شب چنین عدی حضرت مقتدا

مرادی بر گذشت از چرخ امروز — زودی به سر گذشت ای ودای فردا

صبا بسبزه بیار است روی دنیا را — نمونه گشت چمن مرغزار عقبی را

نسیم باد و اعجاز زنده گردد خاک — ببرد آب همه معجزات عیسی را

چه طعنهاست که اطفال خاک می زنند — نمونه گونه بلاغت بمرغ طوطی را

کوی است محول تا عرض داده دریا به — نگارخانه چین حجاب لیلی را

انن

زمانه هر نفسی تازه مجلسی سازد
جماله پدر دودرس نام باغ و گلشن
چراغ حسن عمارتی در رفتار هر سوز
اگر مطالعه خواهی کتبخانه بهشت برین را
جستگیم زخیر اپای در صورت گل خندان
بعهد سلطان که فیض از ابر بهار غربت لطایف
درین حدیقه که بلبلان زبان نطق ندارد
چو کرد طبع برایم جلالدهم همه را
ولی ز طایفه میوه از دل تبسم
ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب
آنگاه در زلف تو خفته همه پاره ماه شب
باغیست چهره تو که دارد ز ستاره برگ
بر ماه مشک داری و بر سیم گلستان
گر تاب سپهر شد زلف تو چیزی را
زلف چه شکسته تراب بنده مشک ناب
گر جور داغ نهیم نام تو روا است
غالب بر رخ تو نیاید انجا که

اگر چه عرصه معنی گذشت حیلی را
درین ذخیره بازه است مفخر دیگری را
خراب می‌کنند بارگاه کسری را
بیا مطالعه کن کو بنوبهار زمین سلا
درون غنچه به بند دچه از شمیم چینی را
نگر شکوفه سیمین و بازوان سیمین را
تو شوخ دیده نگر بین که برگرفته طبقها را
دار ارم بنگر طوف گلستان شها
در باغ سحر بزرگ است و باغبان نهد
خطت کشیده دایره شب بر آفتاب
وانگاه روی تو ست همه تیغ سر آفتاب
سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
در لاله آتش داری و در عنبر آفتاب
روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
گاه زرکش ز خوری و انور بر آفتاب
خواهی بگوی ازار و زیور آفتاب

گویا در نوک خامه دستور پادشاه
تا که ز رشک تیر نقطی نور بر آفتاب

زیبد زمانه سازد تحریر مدح او
خامه شهاب و صفحه مه و دستر آفتاب

آنجا نهند در سلک تحاشد سر آسمان
وآنگه نهند در پای تحاشد سر آفتاب

ای آنکه شاه حسن ترا چاکر آفتاب
داری تو در رخ یکی مه و دیگر آفتاب

خطت کشیده دایره عنبرین بماه
خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب

بر سنبلت گلگون چه برآید سر نرگس
گاه بر فزود ازین تن گاه بستر آفتاب

رخی تو خون کشود ز چشم بازهر
از دیده نظاره کیان نشتر آفتاب

بر اطراف آن دو رخ نبود خط در خون خفته است
در شکر ماه غوطه و در عنبر آفتاب

نهفته است زلف رخش را که زاغ شب
آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب

گلها تمام خار و تو گلگون غنچه از گل
خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب

شهانشهم نه خسته در دست خسروی انور
ای از غلام تو چو من مه نو لاغر آفتاب

در دو ترا بجان فلک و بر روان ملک
داغ ترا به تن مه و بر پیکر آفتاب

ازمن برار بر تو لطف ابقید روی تیغ
ای تو بجا چشمه و در خاور آفتاب

ورنه برم شکایت تو نزد خسروی
کو را سپهر بنده بود چاکر آفتاب

خوشه سلطان زنی دو یار است
او اختر و عیار مه و همسر آفتاب

بنود عجب که بهره ز خدمت برد خصم
سنگ سیاه سازد گوهر آفتاب

کاهد ز

گر قهرت از زمانه کشد تیغ روشنی / ای از کمند حکم تو در حبس آفتاب

نه از فلک بشام سیاهی عنبر از آه / نه ز آسمان بصبح برآورد سر آفتاب

آیینه جلوه پیش رخ من کند آفتاب / آن جلوه می‌کند که ز کوه بر آفتاب

گر پیش ز گشتگان و قربان رخش در راه / داند ز رجعت محشر و در محشر آفتاب

او سایه مکان ز نصبه دگر جا برآستانش / او سایه بفرق سایه هم از بر سر آفتاب

پا یک دم صبح بیا بر گذر بام / تا باز بس که شده بر از این منظر آفتاب

یکسان بود اگر رسدم بر سر آفتاب / تا تا بدم ز پای کله بر سر آفتاب

ای زلف شب شبابت ترا در بر آفتاب / از شب بود دیده سایه که افتد بر آفتاب

زاغی است طره تو همانا که آشیان / بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب

نظاره عرش حاجب ز می کند / ور دیده از درگه این منظر آفتاب

ای کرده بر در تو جبین بر سر آفتاب / تا از تو هم به ماه رسد هم بر آفتاب

در صحن باغ سروی و بر طرف بام ماه / در انجمن چراغی و در منظر آفتاب

وز شرم است بر در تو رخ ماه طلعتان / یا ز نجیب تو بر سر بکند بکر آفتاب

کنده قبا فکنده کله بر زبر ناز / بیننده شب اگر نه ورود است گر آفتاب

می‌گیردت چو هاله در آغوش خویش ماه / می‌گردت چو ذره بگرد سر آفتاب

روزی رخ تو دیدم و اکنون بآن امید / ای از شکنج زلف تو در چنبر آفتاب

گاهی بلاله می‌نگرم گه بر ارغوان / گاهی بماه می‌نگرم گه بر آفتاب

زنسان در انتظار رخ دیدم دیده روشنت / گویا ز روی تو هست فروغی در آفتاب

با عکس او فتاده در آیینهٔ سپهر — زرقه با قشه زد و زیور آفتاب
نعلی خجسته سقف زر از فرق منظری — کافتاده زیر سایهٔ آن منظر آفتاب
ای آستانه فخر زمین در زمان عدل — گر سایه بود غلام سپهر و چاکر آفتاب
در جستجوی خاک درت کاب زنده گشت — هر شب رود بغرب چو اسکندر آفتاب
بهر ادای خطبهٔ شرح تو نه فلک — ای در فلک ترا شده بر چرخ گر آفتاب
نه پایهٔ منبری است که جا از ادب گرفت — بر پایهٔ چهارم آن منبر آفتاب
تا هست از دو رنگ ایام روز و شب — گه این گراز ماه و گهی بر در آفتاب
قهرت کند بدشمن و لطفت کند بدوست — کرد آنچه با کتان مه و با گل احمر آفتاب

وله ایضاً

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب — شب عنبرین خضاب و مشکین ذوائب
فلک سا نگوید مرصع جواهر — هوا سایه عنبر معطر جوانب
در فرش بنفشه سیاه چتر را — رحل دار رکاب از کواکب مراکب
در آن ساعت من با فلک در شکایت — ز رنج حوادث ز جور نوایب
ز فقد مراد و جفای زمانه — ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان هزاران — ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک سا الهی کشتم از جور و درد است — چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف — چرا گشت با من ستاره مغاضب
کنون بهجا است تا من اسیرم — ببغداد در درد و بلا و مصائب
پریشان جمعی و جمعی پریشان — گرفتار قومی و قومی عجائب

رجال اوایل

نه جای قرارم ز جور اعادی / نه روی فرارم ز طعن اقارب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت / ولی هست شکرانه نیز واجب
که داری جبین در درگاه صاحب / مقر مقاصد محمد تقی مآرب
فلک باشد آن از رعایت که تا که / برآید ز کله رایت صبح کاذب
قمر چهره کاشی شبستان گردون / نشسته بزیر در نقاب مغارب
برای شمیم آهو از هیبت آن / بینداختی بچه شیر محارب
سموم عمومش وزان در صحاری / جحیمش روان در مشارب
گهی بر فشاند از ره نقدی به تو / اهی بگو براند وای مراکب
گهی بر نشیبی به اموال قارون / اهی برکند از رکاب رکائب
درین خورده با یغما شد مناسب / که باشی بهر نائبات مصاحب
تو کم لطف و من درین غم در دشمن / شود بر من آهسته آهسته غالب
شود تا نزاع من و غیر افزون / نگاهش مراعات کنم از دو جانب
دلش جمع گردیده گویا ز مکالم / که امروز در کشتنم نیست راغب
مرا میکشد غیرت آنکه با من / سخن گوید و نشنود از جواب
زهی طلعتت بر فراز کواکب / فروزان چه بر آسمان نجم ثاقب
حریم ترا حوریان بر حواشی / جناب ترا قدسیان بر جوانب
ببزم تو جمعند خورشید رویان / چه در خانهٔ مه قران کواکب
فنون مرا ساکنان خطابت / اگر نشنوند از عقول مراتب

عجب نیست چون سلیمان چه دانه　　که مور شود با نیاب مراکب

بر این نطع فیروزه گون ناز انجم　　کند چهره بازی سپهر ملاعب

عنکبه ظلال جلال تو چون آن　　که تا طالع شود آفتاب از مغارب

بر النجم حبلا غلاظا لیلا کخد الکواعب　　فروزنده از حلقه های ذوایب

شب عقد زهره است در خطبه گویی　　ز دو انجم چه آیه آورده خاطب

بر آورده روشن جبین طلعتان لعبتان ما　　ز حسنه وق بازی سپهر ملاعب

شبی انجمنی من ز هشد مقاصد　　چه هفته مقاصد ز رفته مصایب

بروشن ضمیران علوی سرشت داد　　بیا گشته طبعان قدسی مخاطب

که تا چند سرگشته گردم چه گردون　　بر آن بود خاطرم چون کواکب

به صد رشته در پا و سر پای بست گشته　　ملکسی دار در قید دام عناکب

بجمعی قرین گشته از اهل دنیا　　همه در سر جیفه با هم مغاضب

بجنگ و جدل لقمه دست از غنیمت　　بمکر و حیل برده سبق از ثعالب

گر انجا بری قطعه‌ای از قصاید　　دگر آوری نسخه‌ای از مذاهب

بگویند این قطعه نظم است یا نثر　　نه بینند این نسخه فقه است یا طب

همه تلخ طینت چه سم افاعی　　همه کج طبیعت چه دنب عقارب

بهنگام هستی چه از گرد وادی　　ز کینی شود دهر تابنده غارب

چه عزم سفر کرد راه طالع دوستان　　هلال ظفر از نهاب مراکب

در این کار با خود هر دم مصاحب　　رفیقی موافق انیسی مناسب

اقل

کتبه ابراهیم

رفیقی که برسد غمم در مکاره — انیسی که جوید دلم در مصایب

کند زهر در جام و خونم به ساغر — نفاق احبا و کینه اقارب

احبا از این پس هوا خواه اغیار — اقارب از این پس چو جان گزا چون عقارب

جبهه سیمین صبح طره نمود از نقاب — عطسه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب

نیزه کشید حلقه مه در ربود — نیزه آن زر سرخ حلقه این سیم ناب

خسرو کیوان غلام گزارش بود نام — عامل دار السلام حامی ام الکتاب

در [illegible] بنمود از چرخ زورق زرین طناب — غرقه شد از موج آن خجالت زهره حباب

از کف ترکی چو ماه باده خورد باده خوار — [illegible] گوشه جگر [illegible] کباب

باز برآورد حشمت چرخ مشعل آفتاب — بقعه زر رخ برگرفت شاه مشکین نقاب

شاه زمرد سریر چهره نمود از سپهر — صبح چو بر پای کرد خیمه زرین طناب

صبح چو باز سفید بال گشاد از شفق — بیضه سیمین نهاد در دهن [illegible] غراب

شعبده باز فلک معرکه چین کرد دید — بر سر آفاق ریخت حقه دُر خوشاب

رفت دل آرام و خواب رفت ز ما تا دگر — خواب کی آید به چشم تا تو درآئی بخواب

گر به تحقیق عالی حشمت نباشد [illegible] — در به تحقیق [illegible] فارغ آید از ثواب

بر بستر این اگر [illegible] دارد عنان — بر خلاص آن اگر قدرت گران دارد رکاب

شهریار اختران چرخ ذره گردد [illegible] — سبزه خاک آستان چون [illegible] در خلاب

اندران موضع که فرمان ترا باشد نهیب — واندران کشور که قهر تو ترا باشد عتاب

گرگ [illegible] با شاخ [illegible] چکاوک بود بار شکار — مار بیند [illegible] چکاوک [illegible] شیر غاب

در جای دانه زین دانه ز لب در چشم من — خواب و صبر و روح و تن را داده اقبال انقلاب

رنج دارد جای خون در درد دارد جای روح — عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب

هست جرم شب چرا اندر غمش گریه کنند — ماه را گوید نشست آن آتش لب با شکرین عتاب

تن قرار دیدن مه طلعت و جان نشاط لب سخن — دست جام و طبع کام و دار دی رنگ و چشم خواب

گر بود با دوستان از لطف سر در انصاف — ور بود با دشمنان تو چو حرف سیلاب شتاب

نرم گردد چون فلک بر پشت آن سست کمان — تیز گردد چون خدنگ در کام این از حساب

بر سپیدی رشوه آرد بشر تو گاه طغیان — بر طریق غربت آرد نو تو گاه خراب

رنگ چشم و زاغ باد و گور سم و مار تو — گرگ شاخ و سپید نشک و شیر چنگ و ببر تاب

تکاور تو ننشیند ز آتش بر نهان بر روی آن — ماه می‌بیند ز سنبل‌ها پنهان بر آفتاب

ای چو غنچه از رنگت اهل است می‌رسم سحر — ای ز لاله سنبلت هم ز رخ صحن چمن پر ز تاب

سنبلت چون شب سیاه از رنگت سحر از بن — غنچه است یاقوت شکر لاله است عنبر نقاب

شکران چون شیر لیک آن شیر شیرزن — هیبت است این چشمه آن چشمه اندر التهاب

از تماشای صورت آن شاه هر شمع و لگن — ور تجلیات شکر این ساقی و جام شراب

آنکه گریه با هزاران درستان حلقه گشت — روشن است این آفتاب آن گه آفتاب افتد

چند بارم از فراق دلبران از دیده آب — چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب

تا به شکم بیشتر شد آب چشمم کم شده — راست پنداری ز دیده صبر بنیاد رم به آب

طبع درستم با تو چرا اندر جهان زلف گرفت — طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب

عاشق ار زد چرا یا خفته تا طبع جوان — بیغمی خیز ز دستی چند امت خراب

بمی جمی

هنوز چشم نرو تا بیش شب تا بروز　　ندانسته سعد و اسما قصه و عهد رباب
نمونه عاشق چه بین چشم عهد عاشقان　　چشم بلند چرا چهر جز فروغ آفتاب
مهر او بی‌سر بلا دامن طلبکار بلا　　عشق او بی‌سر عذاب و من خریدار عذاب
نگارشان چو پنهان شد آتش اندر آب　　سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب
من دلفگار من از بس ز هجران مه نو　　ز دیده دو چشمه در ره دری گوهرین در لاب
چو دو مهندس زیرک از آن بنگرند بجهد　　دقیقه‌های سطرلاب نگین اصطرلاب
ز بس اشارت انگشت نمودندی به هلال　　همه هوا قلم سیم شکل شهاب
هلال عید به پیدا آمد از سپهر کبود　　چو شمع زرین بنشیند زمردین محراب
فلک چو چشمه آب و مه نو اندر وی　　بسان ماهی زرین میان چشمه آب
چو دست دایه از رفتن نوعروس بشوم　　فرو گشته از روی لاله‌ها نقاب
خراب عالم و ما چه دارد این نه عجب　　عجب از آنکه نمانده جز باده خراب
شب هوای چو بر داشتم طریق ثواب　　بعزم بنده گه صاحب سپهر رکاب
چو روی سلم خضاب نقاب گون بر بست　　نگار صبح رخ از چهره برگشود نقاب
سرشک جوی خون بر روی از شکستن ریزان　　چنانکه بر رخ آیینه ریخته سیماب
بر آن لب چو عقیق تازه قطره اشک　　چنانکه قطره شبنم نشسته بر عناب
کباب شد دلم از آب چشم او بحق　　کسی ندید دلی را که آب گشته کباب
بنفشه رسته باغ برآورده تابی زر خوشاب　　شده است سنبل باغ برابر توده‌های عنبر ناب
بباغ و سبزه باغ نگار داد ابر بهار بسته شده　　بتوده‌های عنبر ناب برشته در خوشاب

چمن شده است چه محراب و عندلیب همی | زبور خواند داود وار در محراب
میان سبزه نگر برگ لالهٔ نعمان | نشان لالهٔ نعمان شکر شکن سحاب
یکی چنانکه برنگار برزنی شنگرف | یکی چنانکه شنگرف برزنی سیماب
همی رسید بهاری شود سرای چمن | چنانکه بحر شود پر چو حلقه بر آب
غیاث ملت اسلام و عین دین رسول | نظام ملک جهان سید اولوالالباب
وزارت از قلم او فزوده قیمت و قدر | کفایت از قلم او گرفته رونق و آب
تو یافتی ز تیغ تو تا شده مسخر آتش و آب | فلک نهاده هیبت تیغت مقر در آتش و آب
چه باک ز آتش و آبت ار چنین خلیل و کلیم | ترا شده ز مطیع و مسخر آتش و آب
حسام تست [illegible] ز موافق یکبار | رسد ز [illegible] او بر [illegible] آتش و آب
چو آید ببرج حمل آفتاب | جهان ساز شود تازه عهد شباب
صبا بخرد وار در گلستان | ز رخسار گل در رباید نقاب
خوش آید درین وقت که وصف صبوح | به آید درین فصل [illegible] خنده آب
نگار [illegible] بیش خود کز طرب | [illegible] دو صراحی و دریا و شراب
به گیسو بنفشه بعیته تارون | [illegible] برخ آفتاب
ترانم [illegible] آرزو | [illegible] مالک رقاب
خداوند گیتی ملک ارسلان | پناه همه آل افراسیاب
در آن که گرد در رد [illegible] | [illegible] چشم مرا بر آب
گر آتش [illegible] چشم جبین بود | از آن درین [illegible] نیسند گر آب

دارد

در گوشه‌ای نشسته‌ام اکنون ز همرهان / دستم ز دست بود و پا چند در عذاب

یک گوشه از کسی چشم پر آب من / نیلوفری است کو کند میل آفتاب

من فرو چشم خویش نرستم از زمان / اکنون رسیده باز همی خویش در آب

من دارد کسی بو شیر بیا رستی شنیده / اشک بچشم خویش همی بستم از عذاب

من عیسیم بنطق دلی کش چو مرغ شب / چشم که بر ز طلعت خورشید احتجاب

چشم من است واسطه چشم زخم من / باب عقاب کشته سبب آفت عقاب

آنم که در هوای ... خون جسته آب / کردم کسی که کشته و نترسیدم از عقاب

طاوس وار میکشم ... باغ خلد / با نامه سیاه زرنگ ... از پر غراب

دانم جگر دم ز ... بیهوده ام / دل خسرو فرو در پیش برآرم سر از آب بمنط [حجاب]

خضرم که ره نشانه به سر چشمه حیات / دامنم گرفته که بگذر ازین سراب

آنم گرفته است در بخیالم سوی باغ / این شکسته پای که ننشینی در این خراب

راهی دراز گم کنه به در چشم دیده ور / من چشم بسته میروم اینک بااین شتاب

یک داشتم کلان در به سپیدم ز دست / دامان عصمتی که نگفت بود در شباب

گوشم گران ز پیری و ... سرم نه وقار / چندانکه گوش بکشم نغمه رباب

آنم ز دیده ریزد و ... سوی که من / در جستجوی آنکه کشد شاهی نقاب

چون عمر عبد بنت الکرمه بر در نه / بر ما در هیچ عذر ندارم در جواب

گردن نهم بعفو که ایمن ... ام / ور ز در هم بخشم که نمی توان و تاب

سالک ره ساحرانی پای پر آبله / گنج گهر بیاهت در ته آن با طلب

شهی که چون بدو انگشت در ز خیبر کند	برآمد از پی اسلام حصن ز انگشت
شها ز تیغ تو مسلم کرم گاه رکوع	کند ادای تو اشهد نخست ز انگشت
مکن شکنجه آن زلف تا به زار انگشت	که هیچ کس نکند در دهان مار انگشت
گره گشایی کار مرا هنوز کم است	به باس شانه اگر باشدم هزار انگشت
بغیر سنجم نارسیده نیست عجب	نهد بحرف نخوردن ز خصم هوشیار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان اول	نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
پی گشایش این عقده‌های غم مرا است	بهم فکنم ز برای چه دست یار انگشت
دو دانه شعر از صد یکی اگر باشد	هزار دست و بهر دست صد هزار انگشت
مرا چه از تو گذاردم چه ای اوصاف	در از فراق برآرم ز نیزه‌ها انگشت
کجاست لذت پستان مادر شیر ای چند	ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت
گذشت ماه صیام اینقدر چه میخواهی	برعشه در کف من بی از خمار انگشت
اشارتیست پی گردش قدح که نمود	هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت
نقش لب لعل تو قیمت شکر شکست	چنین به زلف تو رونق عنبر شکست
لعل تو در خنده‌اش رشته پروین گسیخت	جزع تو سرمست شد ساغر عبهر شکست
چشمه عیسی دم لب تو به عیسی در بر	نقطه نقش خطت خامه آذر شکست
خسرو برد ز شاه آنکه به رزم و به بزم	به شیر و شکر فزود با شکر شکست
کار برد از حبش و روم سبک مظفر در رسید	کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست

جامی

جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست

تا دگران بست باز قصد که دارد دربار
بند قبا کرده سست طرف کله برشکست

من بجفای توام شاد که لعل لبت بلطف
گر همه را داده ای وعده شده را شکست

سرو قدت جلوه کرد قدر صنوبر شکست
لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست

هندو دربان او چو سیاست بقهر
از کف خاقان گرفت بر سر قیصر شکست

گفت لبش گر نه لعل بدخشان شکست
زد دهنش خنده پسته خندان شکست

زانکه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت
زنگ دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

آتش رویت بسان آب جمالت نشد
کوه از علی دین دولت سلطان شکست

آنکه کفش در سؤال کام دل بحر بست
آنکه دلش در نوال دست و دل کان شکست

بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست
پنجه او روز بزم پنجه دستان شکست

نیزه او یکقدم جز بمرادش نزد
هم قدم این بر سر هم قلم آن شکست

کاسه خوان فلک چیست بدر مطبخش
روز ضیافت ازین کاسه فراوان شکست

شب کله مکر زلف ورنه صبح
در دهن شب چرا اینهمه دندان شکست

عقل چو ماه آفتاب روی ترا دید گفت
پایه خورشید را سایه ایوان شکست

چه جسر عدوی شب سایه از جهان برداشت
فلک ز افسر خورشید سایبان برداشت

سوار تیغه [illegible] چون برفتن آمد
بنیه [illegible] شب از روی آسمان بگذاشت

هزار حلقه درع فلک بیکلخطه
بسفیده دم بسر آتشین سنان بگذاشت

چو ماه [illegible] از میان برداشت
خروس عرش [illegible] فغان بگذاشت

بر امت زدی دست کسی چو سپهر باز — ترا بام فلک بود در زبان بقاست

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر — هر جا سری در هوای تو در تب است بر سر است

این هست سر سخره فلک خنیده زیر شد — در چنبر چو زلف تو اکنون سر سحاب ست

هر شیخ کاسه‌ها نهد پیش منتهی کار — چون هنر بسکری مقدمه فتح دیگر است

از او چار گوشه عزلت میسر است — گو هیچ نوبه زن که شه هفت کشور است

از ابر گریه دیگر این ترشح است — وز گره ناله بی دو سینه از کین شسته است

کبک دری به قهقهه شوق میزند — آسیب قهر پنجه شاهینش از قفاست

ذات تو بر زمین سبب لطف ایزد است — عدل تو در جهان اثر رحمت خداست

با صد هزار دیده نکو جهان سپهر — جای آدمی است ولی آدمی کجاست

وحدت گزین که صافی خاطر ز وحدت است — از امتزاج خاک بود کآب بی‌صفاست

نسیم صبح بر مجروح نیش است — صبر بر جا همه بر بیمار بار است

نوا در گوش محزون بانگ نوحه است — شکر در کام غمگین زهر مار است

گهر در چشم محنت دیده سنگ است — سمن در پای ره گمکرده خار است

ای ز شرم جاه تو شاهنشه اوج انور فلک — دی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات

ابر باران داده سیلاب وجود از جود تست — بر خلایق چون تو دایم کس نبخشید از زکات

دست انصاف تو بر بدعت برای رهگذار — دست محمود است بر بت‌های سومنات

هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان — هر کرا در جان وفای تست فارغ از دهات

روز عیش و طرب بستان است — روز بازار گل و ریحان است

توده خاک عبیرآمیز است | دامن باد عبیرافشان است
لاله بر شاخ زبرجد مثلک | قدحی از شبه و مرجان است
باز در پرده الوان بلبل | مطرب بزمگه بستان است
گر پی تهنیت نوروزی | باغ غبرا ز صبا مهمان است
روز نوروز دی از رخ شم و ما | همه هشیار نه از غفران است
کس دگر باره در این دم نرسد | بی کور گرچه مه شعبان است
نکته اگر تحقیق کنی | ماه شعبان و صفر یکسان است
همه تکرار گرامی گنه است | در قفس از کرم یزدان است
ساعد شاخ ز نشاط طبع | غرقه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاشی بهار | بشکوفه چه نگارستان است
شیر با پاس تو پا چنگال است | گرگ با عدل تو چوپان است
آن نه شیر است کنون روباه است | وین نه گرگ است کنون حیوان است
ای ملک بهمنی رکن ترا فلک وزیر است | کلک در ملک قدرت دستیار هنر است
چون بروج ستم اوج گشته کشتی نوح است | چون گرد بلا لشکر کشیده ابر مطیر است
می بین گر تو زلف در باش همی برد | گویا در عاقبت در محشر قرار است
بانگ دست صاحب لارنگ است | از جو زمینا به کامرو بار نیست
من ز عشق تو همی رخ جان برداشت | جان همه امید از جهان برداشت
گفته سایه ز تو برندارم | سایه از خاک چون توان برداشت

شه قزل ارسلان که دست هنر / از جهان نام بحر و کان برداشت

آنکه آثار دهش قدم ز دی زبان / فتنهٔ آخر الزمان برداشت

چه دعا گویمش که عالم پیر / نقص ازین دولت جوان بنگاشت

تا ز رخ تیره آن جوان بنگاشت / هر کسش را بجای ز جان بنگاشت

باد صبح است که مشاطهٔ جعد سمن است / یا دم عیسی به بوی نفس نسیم چمن است

هر شاخ پر از زمزمهٔ فاخته است / مجمرهٔ باغ پر از لخلخهٔ نسترن است

بوی شیر از دهن سوسن ازان می‌آید / که هنوز از پی پستان صبا در دهن است

ده زبان است و نگوید سخن و حق با اوست / با چنین عمر که او راست چه جای سخن است

باغ عنبر بین کز روضهٔ حور آمده است / ابر گوهر بار بین کز چشمهٔ نور آمده است

از نسیم آن هوا از رشک در عنبر شده / وز رشک این چمن پر در منثور آمده است

از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود / لاله رخشان ز کوه چون آتش طور آمده است

گر عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنکه / نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمده است

بلبل اندر باغ چون هزار افسانه از آنکه / گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمده است

لاله داغی بر که می‌خندد میان گلستان / نرگسی کز وقت گل چون غنچه مستور آمده است

عهد گل نوبتش اینک فرود آمد ز عهد / خیر و استقبال او کن کز ره دور آمده است

عندلیب از گل همی دستان گو تا کی زند / همچو من در مدحت سرای صدر منصور آمده است

خلاصهٔ عالم قیام الدین سپهر افتخار / آنکه عقلش پیشکار و شرع دستور آمده است

لطف او با صبح او قهر او با جاه شر / اوج بر بیشش نمک وانجم چو ابخر ز نور آمده است

چه

خیمهٔ جاهش ورای سقف مرفوع ادثار

دهر زیر طاعت اوست منقاد و مطیع

پیش حکم او ادای تیر سان و لرزان بگذرد

باز پرسش از کرمت و ز زشتت ناورد نیست

خسروا وقت می گلفام است

باغ پر مطرب خوش الحان است

یار در مجلس و گل در چمن است

تا ترا یک نفسی پای می و معشوق مباشر

می حلال است ولی اهل خرد را نبرد

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت

جهان ز رحمت تاریک شب ایمن شد

فروغ رونق بستان عارضت گاهی

کوان نهاد دوام نقضا زانکه عشق [illegible]

تا ز هر باد نجنبی با هر آن [illegible] چه گره

مو نهان در گلیم آن پادشاه عالم است

راست رو سو بره کن گر زنی بن خضر

جعفر لبش طیب را ز فلک بر فرق زد

در تصوف رسم جشن خنده کردن بر خود است

پایهٔ قدرش فراز بیت معمور آمده است

چرخ پیش حکم او محکوم و مامور آمده است

پیش عفو او گنه مفقود و مغفور آمده است

هم ز انصاف تو گویی در فلان محروم است

رونق عیش درین ایام است

دشت پر شاهد سیم اندام است

عود در مجمره و می در جام است

که ترا حاصل عمر از دو جهان اینقدر است

ترک جنس در پیش عیب و [illegible] است

زانکه سایه چو ز شیشه در کنار انداخت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت

حسن چو صد هزار به از من بگردن است

کار دشت غبار و عنبر بار صرصر است

تیغ حقه در غلاف و پاسبان لشکر است

چون ظلمت گم کند ره تا پایش رهبر است

نه کسی کو بال را طیار دارد جعفر است

در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است

گر تو بر بازی چه حاجت خرقه زینی بر سر سر | شیر را در حمله نه بر گستوان مغفر است

راه رو چون در ره گم شد مر بر شهوت است | پیره زن چون رخ بیارا بهر بستن شوهر است

عاشقی ریخت و مهوش را سینه راحت است | سینه نه هست و شیران را گردن زیور است

کار اینجا کن که سود آنی است در محشر رسد | آب از اینجا بر آر در محشر بسی شور و شر است

ناکس و کس هر که حرص مال دارد خوار است | عمر و سه که نیی در آتش قشه خاکستر است

بهر این محکار چنین است گاه زاری گاه زور | چون غلیواز ری شش مه ماده و شش مه نر است

نیست نقصان آن سخن کز چشم عار رفت | نیست خفاش را عیب آنکه دشمن حیدر است

یوسف رخ و هارون سخن و خضر علوم است | موسی کف و عیسی دم و ادریس مکان است

حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاه است | رستم دل و سهراب تن و گیو ستان است

با طلعت افروخته خورشید زمین است | با قامت افراخته جمشید زمان است

از زینت باغ چون خجسته برین است | ز بالش از راه چون حور عین است

نثار است لولو و لالاست | شعار جهستان دیبای چین است

جهان پیر برنا گردد آینه | که قدرت ایزد عیسی است

چه پای شاه گیتی روی گیتی | ترازی صد هزاران آفرین است

علای دولت و دین آنکه تیغش | بهیجا ناصر اسلام و دین است

جهان در آتش در زیر حکم است | براق خشمش در زیر زین است

کف او عقل روزی را کلید است | دل او گنج دانش را امین است

ز بیم قهر بر خود لا جهانش | نشسته حادثات اندر کمین است

رازی

زانواع ایمانی هر یک شرر / چرا مانده چه موم از آتشی است
عنبر چه گره ز چین گریخت از تو خلق / کان کشنده چه خصم تو برخ زر بر شکست
ای خطبه سلطنت بنامت / شاهان جهان همه غلامت
هم باز قضا مطیع امرت / هم مرغ قدر اسیر دامت
جان صید کمند شیر گیرت / مه نعل سمند خنگ خرامت
صد ملک گرفته تیغ رسولت / صد قلعه گشاده یک پیامت
من از تو در همه کار نکو کاری است / بر زمقنعه ز تو بسی کله داری است
در حفظ تو عصمت جایگاه من است / سا فراز صبا را گذر بر شواری است
جمالت دیده تو خود را دریغ میدارم / ز آفتاب در آن شهر گرد بازاری است
نه هر زنی برد گر مقنعه است گر بانو / نه هر سری که کلاهی است سزای سرداری است
دلراده است و دلبر شیر همچنان کایست / یا بشر تکلف فسرده شده و در کنار دست
بر دامن تو تازه گلم دست چون رسد / مانند خار بین که هم کرده هزار دست
ای که ز راغ خاک تو در لاله زار جای / در باغ حسن تو از نوبهار دست
عهد قدیم سلاطان پای بر زدیی / گر باز تازه مسکین اگر آن بیار دست
لعل خود لعل تو چون از شراب پایی / لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
سودا است ورنه چرا میکند دراز / زلفش بعهد معدلت شهریار دست
در بحر عرض در موج زند فوج موکب / دارد گشیده لیک ز دنیای نار دست
بر تافته است بخت مرا روزگار دست / زانم نمیرسد بسر زلف یار دست

آرام برد زمن رسته شکستن صد هزار بار — گر در شکوه مرا به در زلف نگار دست

پیکان تیر غمزهٔ تو بردن من است — ور نیست با ورت زمن اکنون بیار دست

از دست من کشید که عهد یار دست — بر هیچ کس نیافت چنین رستگار دست

در عشق او زبند کنم چه فایده — وقتی در او بنحیه عشقم رنگار دست

سعدی زر سبب نه بجز آن عزیق سال — زین گر ابهی دراز کشند از کنار دست

خوش آنکه باشد برم روز واپسین — میثاق لا رسیم بهم ما و یار دست

نن ابوبشر ز تربت من وا کمیر پای — او گو بیرم ز دامن من وا هزار دست

منت کشم ز تهمت رشا وی خسته خلق — کهف آنکه ز دو بقا به ذوالفقار دست

یعنی علی عالی اعلی زرار زل — حلال مشکل برادر و در روزگار دست

زلفش بگاه دوری بر سر دهر کجا دست — وانکه بچشم و ابروی نا مهربان دهد

هر سه ره زیر دام را چه ز رکاب جنگجو — هر چه آیه شیر بر بست به تیر و کمان دهد

گر برا زچشم بخشی بر من بر سینه سپر — کین خاصیت اهل رخ چون زعفران دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست — امکان آنکه رخصت این آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب علی ارسلان دهد

از شهر دوی خط تو از روی احتشام — گر گرد ساز به دولت آتش امان دهد

آهرا هیچ که بر سر چه بشکسته راست — چون رمح تو چه سنگ نه قرار جهان دهد

اعجاز موسوی بنمود هر کس — چوب شعیب وار بر بست نشان دهد

[illegible]

صد قرن از جهان گذرد تا ز نام ملک — افتاب در کف چه تو صاحب قران دهد

در لطف بهار بار دهان تو غنچه را — هر دم هزار بوسه صبا در دهان دهد

تا چند در هوای جمالت به آب چشم — بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

خوی گران نه ره دهی به وفا — باری جفای ده بهی مهربان دهد

چشمت به غنچه مژه عالم خراب کرد — کس خنجر کشیده به مستی چنان دهد

چترت مظله است که سکان خاک را — از تاب آفتاب حلاوت امان دهد

گرگ از مهابت تو بره مایه بشر را — بردارد از زمین و بر دوش شبان دهد

سگ را رسید نکبت که در تو چشمه حیات — در خود یابن امید همه عمر جان دهد

از ار عنبر ها تو کشتی لان دهد — آنست خون بها دریا و تو جان دهد

باز گرسنه چشم ببرد رعد التفت — گنجشک را بلانه چشم آشیان دهد

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هر نیا بدگر گونه دار دم ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — زمین پرس در این عیب بر تو چون افتاد

هنر نهفته ز عقابانهد زانکه نیست — کسی که باز نشناسد همای را افتاد

تنم گداخته چو موم از غبار این فکرت — که آتش از چه نهاد همی فولاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم — که آدمی ز چه بنیاد شد و پری ز چه زاد

ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست — خوش است فسانه شیرین و قصه فرهاد

مرا که از هنر خویش هیچ روزی نیست — تو خواه زهر دهان گیر و خواه در بنهاد

تنعم من از فضلی در جهان بردم — همان جفای بر بود سی دبستان استاد

کمینه پایه من شاعری بود بنگر — ز چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ز جنس شعر عراقی بهتر است دانم زنست — بضاعتی که ز ترقی ساختن بر آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم — ز رنگ و لکی کاشانه هوس آباد
مرا از این چه که سیمین بر است در کشمیر — مرا از این چه که زرین لب است در نوشاد
همی نگار حرامی شکفد از آزاد زینت — ز بنده خانم گلوی بسلاد سر در از نژاد
گهی لقب نهم آشفته زلیخا ساحور — گهی خطاب کنم مست سفله را ارراد
هزار دام گوهر نثارشان کردم — که همچنین شبهی در کنار زن ننهاد
درین زمانه چه فرسوده بار بس ببینیم — مرا رسید که رسانم بر آسمان فریاد
بسی ملوک اگر نزیبد آتشش — هزار بنده چاکر چه کیقباد و قباد
خدایگانا گر نسبت معانی اد — حساب همت فلک چون گذشت از هفتاد
اجابت از غیبت او در سنای نمی نالید — چه دادگان عرض از حرص داد باد
چه جز محمدت اینجا رسیده وقت دعاست — چه آتشی در همه جا یا معین دیگر باد
کسی که داد بسا دم غمی فرسایا — بمن نگفت که داد ترا ز خواهم داد
به بنگ بنده کامن لب ز دفاع نو — اسیر عشقم و آسان نمی شوم آزاد
چنان ز لطف تو بی بهره ام از بخشندم — بنام رادی مجنون و حسرت فرهاد
کشیده ام ز بتان بار و از تو می ترسم — هزار شیوه گرانها بیاد دارم یاد
ایا بزرگ نوالی که هست ذات ترا — بجنس و خلق دگرم نشیوه و نشیوه اجداد
حدیث معدلت و قصه مروت تو — چه لطف دلکش عاشق گرفته است بلاد

ز داد

تو فکر روزی سیاه هم مگر نکنی که زمین   سیاه روزتری مادر زمانه نزاد

که گر زدم سخنی پیش سروران ز انصاف   کنند معامله با من بالصورت شداد

کرام شهرت از آبا و سبعه صادر شد   چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد

که روزگار مولود و شمنان نوم   دو صد گره ز شمه نفث بند در مبارک باد

گرفتم آنکه ز فریاد منع هم نکنند   در مهر اسب شود این عمر نوح داین فریاد

ازان ز دست هنرهای خود بمن نالم   که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در بگشاد

بدین صفت که بعهد حیات بگشاید   هزار چشمه ز خون از دلم به نیشتر عناد

چه میکشم من ازینهم که بعد ازین گویند   که بچه است فلان دام ظلمه استاد

هزار زنده کنیم بر ملا الست کجاست   دروغ مصلحت آمیز راست به فرهاد

ازانکه غیر برین تمام شد نشود   گره گشاده نگردد ز طره شمشاد

اگر صبا بنوازی برد غبار ز درت   کنند تهنیت هم بر بر خاک اجداد

ز خود ما ان اهل سلم همین گواهم بس   که شرم این سخنم غنچه چهره پردن داد

مرا رسد بنازم به نسبت آبا   چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

ز رشک آنکه مبادا رسم بر آن همت   غبار گشتم و چرخم نمی دهد بر باد

مرام از دو حریف ستیزه جو هستم   نمی رسد که آنکه بر کران برساد

بگاه غیر که آید ببزم روز وصال   ببار زبرق که تا زد عنب وقت حصاد

همیشه در حق من خصم از خصومت دم   ز سینه چاک خورد روز و شب غنچه مباد

ز رفتن سپهر زنانه که آسمان همراه   که نامراد شود خصم و من رسم بمراد

گذشته از خود و در فکر رفتگان بودم
چو از خرد خبر آن گروه پرسیدم
ابو الملوک کیومرث آنکه یافته است
چو سرنگون بزمین آسمان در افکنده شیر
چه سرنگون بزمین آسمان در افکنده شیر
جهان پناه سلیمان درگاه سپهر جهان
نهاده پای چو بر پشت بادپای اجل
ز گفتار کی افریدون شهی نکته بود
گذشت و نیست زمین با درست اگر گویم
سکندر آنکه بر ارسطو سخن بنمود
زمانه آب حیاتش چنان نگاه افتاد
ستم ظریف چو نقاش من مرا گوید
صبور باش که گردد کامران اخلاف
نکویه لقمه چرب است و خرقه شاهی است
من بنعم و بعد ستاره پوشش آباد
اگر ز نیک ظرفی گویم غنیمت دان
مرا بانکه محمود رشد مقامم
چه بود از آنکه مسبب است آنچه در شیراز
وگر به از ظرفی گوهرم بباشی غمین

نیافتیم نه ز آنان نشان نه از اجداد
ز رفته مشت غباری ز خاک و باد داد
ز شاهان و شوکت او تاج و تخت استعداد
نه تخت کیخسرو اعانت نه تاج کرد امداد
نه تخت کیخسرو اعانت نه تاج کرد امداد
سریر سلطنت خفه هر وشن بار رهنماد
بکردار و رسید نه صفات و جیاد
فلک ز هیچ خسرو قسم نحو نبرد تاج قباد
که از زمانه چنین خسروی نزاد در شاد
و زار دست خانه آنکه تا به آباد
و کس نیافته هر قطره اشک کجا افتاد
سیاه بهره ز دوقا و نی لطف و عناد
بشکر گوشه و بود کام بخت جبراد
مرا از این چه رسید و ملازان چه گشاد
من نیافتم و باشند حله پوش اولاد
درخشش همی کز یابند تهیدستان بیداد
مرا ز بادچه جگر تشنه ره بکوه فتاد
چه بود از اینکه روان است دجله در بغداد
چنین فغان شنوی از عمه فقر یاری یاد

۱۱۴

برادرا تو شترا پا چنانم ز بیم | برادری غم آتش نشاندم برباد
چه سود ازین که شود آب سرد در بهمن | چه سود ازینکه شود خاک گرم در خرداد
دگر یکی ز ظرفی که مردم خجسته لباشر | بنظم و شعر متاب از سپهر بی بنیاد
در حیز مایه شعر است و شاعری گفتم | گران چو شاعر اگر بهره یافت ز استاد
که عطای آن ز آنکه کان فضلم آیین | بیک هوای بزراده کان خورشیده اد
ولی ز بخت برین در این زمانه نخواهد | بیک ازین دو ازین را کند کسی از دی شاد
نه سروری که بپاش سری توانم سود | نه دلبری که بپرستش دلی توانم داد
که گر قصیده فرستم بتحفه دگشید | وگر غزل بنویسم بهر لبی نوشاد
ز نسبت طمع آن بهل زنه خنجه | ز تهمت هفت طراین کهنه ناشاد
منم درین همه ملک عراق مرد فسم | ولی بود وطنم اصفهان درباد آباد
وطن بهشت و من آدم ولی نه آن آدم | ز خورد گندم و زان انجمن برون افتاد
بغیر تیم خو شعشه نامه دین سهدا است | بهر که نامه نوشتم جواب نفرستاد
دراین دیار پدر آباد با دور فلک | خراب گود بسی خانه باز گرد آباد
بغیر قصر و سرای من و قبیله من | ز خوبه نشه سهواد کند شیراز بیشتاد
فشار رخنه بدان آن کشان افسر | در بر رواق فلک شان زبیم رخنه فشار
ز رنج چشم نزارد حصار منظر شان | ره تا زیاری گردی بزار ایم امداد
زبان نزارد اگر شکر داشت تا بشکفت | ز نهادن نو یاران رفته دارد یاد
چرا چو ابر نگریم بران قصور خراب | چرا چو جغد ننالم بران خراب آباد

تنها درین بوستان ده آباد است
درین خرابه که آزاد بیشتر است مراد

اگر بعهد تو گم گشت رنگ آبادی
پس از تو دیگری از بهر خود کند آباد

امید من همه این بود دست و خواهد بود
درین دو روزه که هستم چه هشت و چه هفتاد

کهن خرابهٔ خود خود کنم ز نو تعمیر
ز هستم چه جای وطن رو برغم اهل عناد

در آن خرابه ز نو طرح باغی اندازم
چنانکه بیندش از باغ خلد نارد یاد

من و چو من همه آزرده در بار نشیند
بوصل هم گذرانیم روزگاری شاد

وگرنه هر کف خاکی درین جهان گهی
هزار بار خراب و هزار بار آباد

اگر برای معاش است از زمانه چه جاست
هزار خیال در آن باشند همه همان نژاد

اگر مرا هم شاهنشه زمان باشد
درین زمین دمن باز مانده از اجداد

کنم بشیار بناخن زمین را بر هم
نبود زمین گران‌تر کرشمه خرداد

بخاک دانه فشانم کنم بهین امید
چرا بزدم که کند از احتیاج آزاد

و یا که از در ظلم شوند شرابست و بود
ز هر دو بیزاری ز رواج و خواری آجاد

یا حواله دیوان شهر می فکنند
یا خیانت دهقان خراش ملک دهاد

ازین دو راه اگر خاطرم بیاساید
نه از زمین کشم اقبال نه ز آسمان فریاد

ره عراق عجم گیرم از عراق عرب
روم ازین ده ویران بخطه آباد

چرا من که بیک جرعه آب سیرابم
چه زنده رود صفاهان چه دجله بغداد

گدای دوست بجز کهکشان تن
مای و دست خدایگان باشند

شاه سنجر که کمترین خدمش
در جهان پادشه نشان باشند

قبضه خنجرش چنان گران است
گرچه یک مشت استخوان باشند

بزادان

بطبع خویش بصدق و بطوع تن همه جان | بزرگ و خرد و خاص و عام و دد و طیر و انس و جان
همی ز حلقه بسته بپای ملک خسرو | همی گویند بشبانروز دعای دولت سلطان
خداوند زمان سنجر مدار ملک و ملت را
تجلی او چو مهر ساده دین و جاه او چو تن را جان

محمد خلق و یحیی صدق و موسی دست و عیسی دم | سکندر ملک و خضر الهام و آصف رای و جم فرمان
خداوندی که داد او را آنچه الهی کیستی | عدو بندی که خاک در او را ابر الموسی رهان
جهانداری که هرگز اجازت یافته باید | همی باید ده فغفور باری قیصر و خاقان
یکی در مجلسش ساقی یکی در موکبش حاجب | یکی در لشکرش چاکر یکی بر درگهش دربان
شهنشاهی که در دوران خراج آرند بر درگهش | رعیت دار هر هفته بنوعی جای دیگرسان
سفیر شاه قسطنطین رسول که خدای دین | بریدهای غزنین امیر چین و کرمان
ز خاک تیره بخت او نماید در ... | ز سنگ خاره چو او گشت سر چشمه حیوان
که از شمشیر او باشد فروغ در جهان ... | که از پیکان او باشد فروغ در چشم ترکستان
بنقش آمد چو اسکندر بقصه آمد چو افریدون | بملک آمد چو کیخسرو بعدل آمد چو نوشروان
تو داننده خط گفتم که زیبد این چهار او را | عماری دار و خان لار و خسرو ... رو برخت خوان
نهفته دیده در چهل ... تا نه بچه بر گردن | برو در جنگ سیمرغ و ضیغم و بیلم ز ثعبان
زبیم خشم او زنهار خوار آینه پشت او | نهاده زهره بر ... گرفته مهره در دندان
الا ای خسروی که بهر رمح اژدها شکست | کشف وار اژدهای چرخ درقا را شد پنهان

[illegible]

ز دست خسروی هر بنده در شاهنشهی در اقلیمی ... ز شرق تا حد مغرب ز ایران تا در توران

جهانگیری است کو نکشد سپه آرایست سلطان و شیر ... خداوندی است با فر شهنشاهی است با امکان

کشد در دیده حورا غبار خنگ تو گردون ... کشند در ساعد حورا نعال رخش تو رضوان

اگر یزدان ترا داده است منشور همه دنیا ... دگر ایزد ترا گفته است دارای همه گیهان

مهر سر گز نگان کانروز ازل بنوشت دیباچه ... سقط در داده ایزد غلط در گفته یزدان

کمینه الهامت احکام منجم راهی باطل ... کمینه اقبالت اقوال مقوم سالهی بهتان

به زیر گام به رفتار سندان سم کمیت تو ... چه بر زانگشت پیغمبر بدو نیمه شود سندان

کند اجرام سیاره ترا خدمت که چون بشر ... برند افلاک هر باره ترا طاعت که فرمان

باعجاز دعا گوشه شهر عیسی بن مریم ... باعجاب عصا گوشه شدن موسی بن عمران

بنانش را که بر رزم است اعجاز دعای این ... سنانش را که در رزم است اعجاب عصای آن

توانائی که بر بنی آدم نظیرت نافرید ایزد ... تثلیث آفرید ز انجم نه شش هفت آرد از ارکان

همی آرد به پیوسته ز اینده جشن تو پیدا ... همی زاینده همواره ز نهیب رزم تو آسمان

عسل نحل و رطب نخل و ابریشم کرم و مشک آهو ... دُرر دریا و زر خارا و شکر نی و گوهر کان

اگر امر ترا دارد بکوه از بر تف طاعت ... اگر حکم ترا دارد به بحر از بر صدف عصیان

زمین طاعت و زو رستی عصیان تو کوه ... حجر بر شد از این حد که هر در حلق آن پیکان

ایاتش هر که بر بسته افتد عکس شمشیرت ... شود هم رنگ شیره شیر شیر شرزه در پستان

اگر من بنده بشکست اصل فرستی بام ... به راهی بر آن بسیرت که بشر مصطفی حسان

مرا در دست پروردی شه اختر همیون ... مرا از دست بر روزی دنیا تا ابد سلطان

[illegible]

بشب شبانگه هم چون بنفشه رخ لاله حمرا	شکفته از رخ انجم چو لاله بر شهلا
نهاده شد ز بر دلان زمین ابر سیاه مجمر	هوا ز رشک که افروخته جهان بر عنبر سارا
بهر سمت از سواد چرخ درخشان گوهر ظاهر	بهر سو از ظلام شب فروزان اختر بیضا
چنان گوئی که بر این بساط سینه غلمان	خدا کرد حقه گیسو طراز گون حورا
تو گوئی ابر نیز آن اشک از دیده مجنون	و یا گشته خجر افشان از حیا رخساره لیلی
برانمود است شیرین طره مشکین زرخسار	و یا گنجور خسرو داده عرض لؤلؤ لالا
گسسته در چمن از صبا شیرازه نسرین	فشانده بر جهان درّ گسسته مخزن دارا
همه بر خشم زمین بیدار و چمن مه محو نظاره	گهی در صورت میزان گهی در سیاب جوزا
بناله است فراش سحر از جای خشاک در	برد دلان این فیروزه گون خیمه بر بالا

خداوندی که هر روز با جمشید شه سند افسر   جهانداری که درگاه ملک جمشید شه برد چاکر

شهنشاه سلاطین و ملوک مشرق و مغرب

معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر

جهانداری که عالم ساع الاطلاق سلطانی	چه تو هرگز نخفته است و نشسته به بر در محشر
براو شده پادشاهی چون نبوت ختم بر احمد	برازنده شهنشاهی جهان مروت حاتم حیدر
اشارتهای رای اوست در اطراف کفر و دین	بشارتهای فتح اوست در آفاق فتح و ظفر
همی گوید ملک حمد و ثنای آن فلک قدرت	همی جوید فلک چهره فای آن ملک چاکر

ز هیبت زهره ننوازد بوقت رزم او صنجی
برغبت هر سحرگه بنوازد بزم او مزمر

گهی بخشد جهانی اسب او در خاک ترکستان
گهی بخشد صلیبی زر ز تیغ او در حجره کاسنجر

غبار چتر او فغفور زو آب دولت او خاقان
نعال اسب او جمال و خاک پای او قیصر

کشد در چشم چین سرمه چو در جام چمن باده
کند در گوش جم حلقه نهد بر فرق دارا افسر

اگر گیتی نگهدارد رخ از فرمان او یکدم
اگر گردون به ناحق سر ز فرمان او بگذر

ز تیر او بیک ساعت در افتد با خاک کیوان
ز ترس او بیک لحظه ازان زاید شود محور

نگاه قهر درگاه نام آن قهر مانده دنیا
نبرد در سر رای رودی آن شاهنشه صفدر

محیط آسمان نازل بجای رفلک را اهل
سعود مشتری با طالع شعاع آفتاب اختر

رسوم آیین همایون فر و جاه آن مبارک پی
خصال ... جهان دولت بجای از میدان اخضر

جهان عدل سالار کان بهار فتح را باران
سپهر سعد سالار انجم عروس ملک را زیور

ایا همواره حکمت را مسخر دولت میمون
دریا بحیته رایت را تاج گشنه اخضر

گرفته از وجود تو زیب و ترتیب و عدل تو
زهی زیب زمان قیمت جهان را روی تو فر

چه از باد صبا گلشن چه از نور بصر دیده
چه از آب روان سبزه چه از روح روان پیکر

نه با طبعت نکو اهتمام نه با غیرت نکو اخیره
نه با لطفت نکو احسان نه با خلقت نکو اهمر

بهایی که قطره باران به تیزی شعله آتش
نکو با رشته لولو نکوشی بیضه عنبر

نیفروزد اهی را ترا دولت بهر موضع
بیاراید همی رسم تو را دولت بهر محضر

چه شب را ماه و زر را مهر و خط را انجم و گل را نم
چه لب را نطق و مدح را انجمان و جان را علم و تن را سر

اگر پاس و هراس و هیبت و حشمت کند یزدان
می ذا ... در آب و خاک و در ابر و هوا مضمر

بلی ازان تو

زهر بید

زهی شاهنشه اعظم زهی فرمانده کشور
زهی دارنده عالم زهی بخشنده افسر

زهی جمشید دارا دین زهی خورشید تخت نشین
زهی مولای انس و جان زهی دارای بحر و بر

زهی شایسته مسند زهی بایسته خاتم
زهی پیرایه شاهی زهی سرمایه مفخر

زهی دستور تو دولت زهی مامور تو گیتی
زهی مقهور تو گردون زهی مجبور تو اختر

عماد دولت قاهر جلال ملت باهر
معین امت ز امر معز دین پیغمبر

تو آن شاهی که از ایام آدم تا باین مدت
چو تو اندر گزیده است و نخواهد بود در کشور

بچشم اهل کشور چنین بر بسته گرد موکب شاهان
مرتبش اندر کشور چنین حلقه غلامی در کتب قیصر

بود از سیب تیغ آبدارت سال و ماه اخگر
نهفته رای در آهن گرفته جای در مرمر

اگر دارد دکتف دریای ده قطعه ماهی پنهان
ذکر دارد صرف از بیم خلاف کند که مضمر

بزی چون فلک کوه کتف سار بربرن قارا
تیری چون خشک کوه صرف سال در دهن گوهر

که جود و عطا و بذل دامنت تهی گردد
زمین از گنج و بحر از زر و کوه از سیم و کان از زر

که حرب و مصاف و حمله کین تو پر گردد
هوا از جانب و چرخ از گرد و خاک از خون و دشت از سر

تو پیوسته از بیم سنانت در تف هیجا
نوازش سپاره از بیم ضربت در صف عسکر

نهنگ شد چنین سیماب لرزان در یم عمان
پلنگ روشن چنین سیمرغ پنهان در که بربر

آیا شاهی که از سیب شمشیر تو گردان
گشته سرها چون فارت اندر زخم خنجر

اگر خنجر زنی گاه دغا بر لشکر گیران
کنی ادراک علی التحقیق یک ضربت دو لشکر

در اطراف ممالک قلعها داری بر آورده
همه بنیاد آن از سنگ و القرانی محکمه تر

رسیده قعر خندقهای اینها تا بارک ماهی
گذشته سقف ایوانهای آن از کرشه محور

نریمان و مشیران و سواران و غلامانت بانواع هنر استند هر یک بهتر از دیگر

یکی با فطنت لقمان یکی با هیبت سحبان یکی با قوت رستم یکی با صولت حیدر

نریمانت همه فاضل مشیرانت همه عاقل سوارانت همه رهزن غلامانت همه صفدر

ز ترک و دیلم اندر لشکرت هستند مردانی خروشان همچو پیل مست و جوشان همچو شیر نر

غضنفر جوشن آهن کش و گردن کش و کوپال کش مصاف افروز و تیغ انداز و اعدا سوز و جنگ آور

بود تنشان دنور شیر و گرگ را همه ساله ز گرز و رمح و تیغ و تیرشان برکنده اخگر

شکسته مهره اندر سر گسسته گردن اندر تن کفیده دیده اندر رخ دریده زهره اندر بر

که دارد از سلاطین و ملوک مشرق و مغرب چنین نیک اخته دولت چنین آراسته لشکر

خداوندا کنون باید نشاط باده فرمودن ازان کز جنبش الماوی جهان از رحمتی پیکر

گهی آراستن بر گوشه رود و رونق مجلس گهی منجوا استن بر ناله رود و روان مه در

شکوفه بر سر شاخ چون رخساره جانان بنفشه بر لب جوی چون خواره دلبر

سحاب گوهر آگین گشته تا شد کل ساله شمال عنبر آگین گشته فرش کل احمر

کنون از لاله کهسار باغ چون سجاده کون مطرد کنون از سبزه کهسار و راغ چون پرده گلنار

گهی صلصل کند در گلستان چون عاشقان ناله گهی بلبل کند در بوستان چون مطربان زنجیر

سرشک ابر در آگین فروغ مهر نورانی ز لطف باد فروردین نسیم باد صحرا تر

طراز چشمه سوسن نشانده جاه سنبل نگار چهره نسرین نماید دیده عبهر

سمن را که کند گردون ابر پر رشته لؤلؤ چمن را که کند دامن صبا پر توده عنبر

درین ایام تا ساعت بنا بر بوی با عشرت درین ایام ساعت بنا بر بوی با غنچه

الا تا

الا تا تازه گرداند چمن را ابر در آگین — الا تا تازه گرداند سمن را باد مشک افشان
ز فر همت تو باد دولت تازه هر روزه — ز فر شمع رایت باد ملت زنده جاویدان
فکنده بخت بر بالای تو سایه بر همه عالم — نهاده تخت والای تو پایه بر سر کیوان

بکار این شود خطی میان آن شود تنشن — ز رشک این شود دریا ز بیم آن شود آذر
بود با سعد تو دولت بود با عدل تو ملت — بود با عهد میثاق تو پیوند بود با رای تو کشور
بنا چون برج با ارکان بنا چون درج با حکمت — بنا چون برج با کوکب بنا چون درج با گوهر
زبان چنگ پر دانش برباید گر سازی عشرت — اگر تو مور و گور و کبک و پشه را باشی یاور
ز کام مار و دندان زن ز دست شیر با حمل — ز دست باز مرغ افکن ز رو ... آذر
اگر داد ایزد ... از آن جمله شاهان — طلب گوهر ز ران محمد ... مشهر
محمد باقر مقصود ... خواست از ایزد — جهان چون خضر خورد آب از آن آب حیات اسکندر
ابا طبع لطیفت را صفای چشمهٔ حیوان — لبا روی شریفت را ضیای چشمهٔ انور
همی بیند هر ساعت بنوعی بندگان تو — کرامتها ز تو بیحد ستایشها ز تو یکسر
بنامه خاص بیک کار ورزان گواهی تو — که خواهد بود تا محشر تبار شیر را زان مفخر
همی دارد گرامی بندگان خویش را دایم — از آنش مهربان دارد همی یزدان گرامی تر
نبرد مهر رحمان داب چشم و سوز دل — از آن خواهند پیوسته همی از ایزد داور
دوام عمر تو جمله ثبات ملک تو ایدر — نفاذ امر تو همگی بقای جان تو یکسر
همیشه تا بر آید ز معدن سیم و زر و در — ز کوه و کان و خاک و بحر و ابر و چرخ اخضر
بهر آتش ترا بادا ز بلا و درد و رنج و غم — بر شک و چشم دشمن رخ چو در دلهای سیم و زر

زهی لایق را سلطان زهی امام را مولا   زهی گردون ترا چاکر زهی گیتی ترا مولا

پناه جمله عالم جهان گوهر آدم   عزیز جان اعظم معز الدین والدنیا

خداوند جهان سنجر که زین تاریخ تا محشر

نه بنشیند کسی چون او دیگر ز نسل آدم و حوا

که عزمی قضا قوت که حزمی قدر قدرت   که رزمی فلک سیرت که بزمی ملک سیما

بر دربار رفعت کی کشند از غایت تنگی   کله ثوابت از پروین کمر جاجب از خدرا

اگر آتش فشان خنجر برانگیزی بکوه اندر   شود آتش چو خاکستر ز هیبت در دل خارا

چه طبعت را نشاط افزاید شاه فرماید   ز گردون پیش تخت آید بخدمت زهره زهرا

شود مفلس ز گوهر کان چه خالی جام در ایوان   شود قارون همه از جان چه گیری تیغ در هیجا

شب و روز است در خواری بر اعدای تو غمخواری   ز محنت روز او تاری بکردار شب یلدا

چه در شصت آوری ناوک فرو ریزد ...   بکوه قاف در ریزد پر و بال از تن عنقا

ببیند چو خرامی ... که لشکر   چه آیات در صف لشکر کشیده تیغ روز هیجا

نهنگان از فزع دریا گشند از تشنگی بیجان   اگر با رمح جان افشان خرامی بر لب دریا

سپهر از هم فرو ریزد زمین از جای برخیزد   روان از جسم برخیزد چه آری حمله بر اعدا

اگر تو بر که خاره جهانی گرز کی باره   شود در حال ناچاره همه ترکیب آن اجزا

بود تیغ تو جادو ... زخون دشمنان جوال   که ریزد جوزده ... کسی ریخته مینا

هر آن کو ... ترکیب بر دم زهند در جای   ز خشم تیغ زهراگین برون دارد سر از سودا

۱۶اقر

عراق از بوی ورد و کشت مشکین بخت گردان | زعزمی همچو این در آن شود فارغ دلت فردا

رسی در دولت میمون رسی در دوش گردون | ز فضل ایزد ز بهر چنین ز فرهامت والا

توانا ساخته لشکر کشی تا آخته خنجر | همه مقصود ما آید سر آمد حاجتی شد اینها

چو آمد تحفه‌های خوش بر بیرار بت ملک شکر | ز درت سپاهی و مهوش همی خور زر ز شاه صهبا

ایا در خور دستگاهی ایا در قصر یزدانی | ایا در ملک ثانی ایا در ملک بهمت ما

ارم با بزم تو زیرش سقر با رزم تو بستان | سپهر از عزم تو حیران زمین از حزم تو شیدا

سلاطین در پناه تو ملایک از سپاه تو | خلایق در پناه تو هم از پیر هم از برنا

ظفر بر شخص تو خفتان قضا در تیر تو پیکان | اجل در کین تو پنهان امل در مهر تو پیدا

بقوت اشیا را دین مهیا که در یک جی | زمان جشن بهار آمد ز جان بر می شب تا

زهی عیش جهان در بر زهی روز طرب گستر | زهی مهمانی در خور زهی می خوردن زیبا

هوا گشته ز گلبن‌ها چو الف لعبت کابند | زمین گشته ز رنگ جامه‌ها بت دلبر یغما

نشسته مطربان در صف گرفته سازها بر کف | رباب و چنگ و نای و دف فکنده در فلک آوا

فتاده بر رخ ساقی شعاع باده گلگون | گذشته از سر گردون نسیم عنبر سارا

حریفانی همه خوش حس بزرگانا همه مفضل | دلیرانی همه مقبل ندیمانی همه دانا

همه در دوستی محکم همه شادان بری از غم | همه با طبع پر خرم همه با طبع یکتا

الا تا در مه نیسان شود زنگارگون بستان | الا تا در مه آبان شود زرنیخ گون صحرا

بفر دولت وافی برغم عالم جافی | همی خور باده صافی ز دست بچه حورا

زعدل کامل خسرو زامن شامل سلطان
تذرو و کبک و گوزن و تیهو گشته شد در کیهان

یکی همای به شاهی دوم همسنجا به طغرل
سه دیگر بتوسن ضیغم چهارم مجرم ثعبان

خداوند جهان سنجر که همسنگ از چهار آیت
بود در رایت و رای و در روی او پنهان

یکی بر دوری دولت دوم بهروزی ملت
سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایران

بنان اوست در مجلس سنان اوست در کوشش
لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان

یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض
سه دیگر عهد را مایه چهارم قسم را ارکان

شده اندر عهد او باطل شده اندر عصر او ناقض
شده اندر قرن او حاصل شده اندر وقت او برهان

یکی نامش کیخسرو دوم مقدار اسکندر
سه دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشروان

ز نور رای او فخر و جود دست او عابد
ز فر خلق او دانه ز لطف طبع او حیران

یکی خورشید رخشنده دوم دریای جوشنده
سه دیگر سایه طوبی چهارم چشمه حیوان

ز تیغ او بود گه قهر ز خشم او شود مضطر
ز آب او کشته محنت ز تیر او کشته افغان

یکی دریا و به آتش دوم دریا و به آتش
سه دیگر در زمین ماهی چهارم در فلک کیوان

کشیده در گلوی اسلام و پیچیده در نی ملت
نهاده در تارک دین و کشته در دیده ایمان

یکی پیرایه عصر دوم پیرامن نصرت
سه دیگر افسر تمکین چهارم سرمه ارکان

سنانش خسته روز و شب گسسته شیر بیشه دیده
حسامش گفته هموار ده چندش سقبه در یران

یکی سیمرغ را دیده دوم عفریت را لرزان
سه دیگر شیر را سینه چهارم پیل را دندان

ربابیر ز رمحش از کرگدن برارد غرش ز دریا
کند لیطش از ... را ... چو ... ارسندان

یا ...

یکی مصباح تابنده دوم دُرّ فروزنده — سه دیگر چشمهٔ حیوان چهارم لالهٔ نعمان

ابا شاهی در زیبد چهار حضرت چهار سیاره — هر آنکه همی در منقبت بطالع شاه در ایوان

یکی شمس الضحی تابان دوم بدر الدجی ساغر — سه دیگر زهرهٔ خنیاگر چهارم نهم چرخ خوان

بود بر رای تو دولت بود پا برای تو دانش — بود پا بر عدل تو عالم بود پاسبانی تو دیوان

یکی چیزی از آن سما پایه دوم چون آسمان پاکی — سه دیگر چون صدف در چهارم چون ابر نیسان

دهد بخت ترا قوت که تخت ترا خدمت — نهد امر ترا گردون برد حکم ترا فرمان

یکی افلاک دوّاره دوم اجرام سیاره — سه دیگر کوه شر گیتی چهارم عنصر ارکان

بنالد چون زتو ضربت بریزد چون کنی کینه — بترسد چون دهی محنت بلرزد چون کنی احسان

یکی بهرام بر گردون یکی فولاد در خارا — سه دیگر لؤلؤ اندر یم چهارم گوهر اندر کان

چهار اطراف گوهر برد چهار آلت کی بد را — ز در ملک تو یک ذره برون نگذرد عصیان

یکی سینه پر از خنجر دوم دیده پر از زوبای — سه دیگر مغز بر تاج چهارم حلق بر پیکان

خداوندا مبارک باد بر تو این سرای نو — در این چار آیتی همی خواهند دائم چار موضع زان

یکی بیت الحرم حرمت دوم ذات الحبک گردش — سه دیگر نیکوی جنت چهارم خرمی بستان

سرایا ساخته بردی دری افراشته کان شد — چهار آلت نزیبد جز چهار ارکان هیکل سان

یکی جز مشتری بسته دوم جز ماه نو حلقه — سه دیگر جز فلک درگه چهارم جز ملک دربان

ز فرّان خرد حیرت ز نقش آن بر در بیت — ز قدر آن شود نازل ز رشک آن کند نقصان

یکی سیاده اندر هر دوم میخانه آذر — سه دیگر قبهٔ اخضر چهارم روضهٔ رضوان

ابا گفته مرا حاصل چهار انواع ناشیت — بدان انگه که بستم به پیش مصطفی جان

بدل
بدیشان

یکی آوازه با قیصر هم آوازه عالی — شه دیگر بنعمت دار فر آن چهارم چشم خاقان
بدرگاه تو دایم چار حرمت دار در اسلام — همی تا هفت گردون سایه بنیک نامی دوران
یکی آوردن سجده دوم بشنیدن شه — شه دیگر گفتن نعمت چهارم بودن فرمان

وصف حبیب

شب اهنگام چون بنهفت زنخ زین لاله حمرا را — بکف از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا
نهان شد زیر دامان زمین این سبز مجمر — هوا پر گشت از فوشه جهان پر عنبر سارا
بهر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی دیدم — بهر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا
چنانکه چاک پیراهن بیاض سینه غلمان — چنانکه حلقه گیسو طراز کفنی حورا
تو گویی زنجه بر سبزه اشک از دیده مجنون — و یا گشته عنبر افشان از حیا رخساره لیلا
و یا مانند خط شکرین طره مشکین رخشان در — و یا گنجور خسرو داده عرض لولو لالا
نشسته در چمن با اطلس سا شیرازه نسرین — فشانده بر جهان خورشید مخزن دارا
همه شب چشم من بیدار و چشم همه محو نظاره — گهی در صورت بران گهی در هیئات جوزا
بناگه دست فراش سحر از جانب خاور — برود آن این فیروزه گون خرگاه بالا
زمین با زلیخا چاک زده پیراهن یوسف — بیا چون بحث روز آورد دست از آستین موسی
عیان شد آفتاب دین بخت از قصر خلد اکرم — چه از طاق حرم بنهاد ز مولود شه بطحا
محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت — حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا
جهان ناصر و یاور جهان اسلام آور — گزین بنده جهان داور رسول خالق یکتا
بصورت زانبیا کهتر بمعنی از همه مهتر — بخلقت از همه بهتر برتبت از همه اولی

طراز گلشن امکان که جز نمای وجودش نه ... ز طرح این سرابستان مراد بوستان پیرا
نگارش نکته‌ای از دفتر کن کز نقشش در سر ... ز نقشش گشت در کون عرشش فرش زیر پا
ز حکمش در چمن دارد نگاهی طوق بر گردن ... بود در روم هر قمری سرا ز آتش لرزه بر اعضا
نمودی یار ابراهیم اگر از مهر جان پرور ... نگشتی نوح را دریا گر از لطف جهان آرا
کجا بر ساخت نمرودی کشیده رخت از آتش ... کجا بر ساحل آمد نوح کشتی از دریا
نبرد ای یوسف مصر نبوت از تو جان گرچه ... بهم بر شد زلیخای جهان پیرانه سر برنا
تو گستردی بساط حق به بزمی در جهان ورنه ... گرفته بود گیتی کفر روی صفحهٔ غبرا
نگار حجله آرای حریم الکعبه تمنا نه ... زمانی چون بیگانه چه در بتخانه در صحرا
یکی را قبله در قبلت یکی را سجده بر آذر ... یکی را رو به خورشید و یکی را خصم بر شعرا
نثرت جای دیگر شد ناطق شده پیدا اثر ز آن حج ... مه از زردشت و سنگ از زشتی محمد از بت خورد را
ترا از زنگ و حبش ز ایران و روم آورده بر درگه ... نگاشتی خراج و خاقان تاج و دارا باج و قیصر را
بشد از اعجاز مولود همایونی تو در عالم ... شکفته‌های بیداد پاشنه اینک از آنها
نم رود سماوه خشک در یاچه ساوه ... خمود یار آتشخانه گر غرقه کسرا
که انکار کرد آن گاه ابداع زمین آرایش ... زمین و آسمان آرام تا گیری در اینجا
فلک گوهر از این برگشته کاف نزیر بالای دم ... زبان گردید از آن جا که زد بی ساختی تا هوا
تو بودی هشت نگار و گرنه صانع کن ... تو بودی علت غائی وگرنه مبدع اشیا
نشد آوازه طراز روح زیب قالب آدم ... نمی‌آراست از تشریف هستی قامت حوا

ز قهر از بزرگی پیکره ببوی مرکز اجسام / بخشم از بزرگی علوم بسوی گنبد مینا

شود این متصل حرکت مطلق منفصل ارکان / شود این منتظم چرخ معلق منقطع اجزا

بهراس از بیم عزلت لقمه از زکوه و دریشه / خورد هراس از پاسی وارث طعمه از زرشت و در صحرا

عنان از پنجه گرگ دگر زن از برین ضیغم / حرام از چنگلی باز و تذرو از مخلب عنقا

ز نعمت مشرف فرق عرش تبارک گر / برهنه پای موسی رفت اگر از سینه سینا

کنیزان تر آمد زحمت میوه کی آن / برای دهشت عمران کلک خشک داد از خرما

دهد روح الامین احوال عالم عرضه بر رایت / اگر هدهد سلیمان را نبی کرد از سبا انبا

در نهفتن ز بیم احتساب تشنه کردن / زند هر شاه که پیمانه خمر شیشه بر خارا

نهد هر روز برین ما سایه شخصی پاکی چون تو / فتاده بر زمین ما سایه از این گنبد خضرا

عجب کان سنگدل کفار در انکار خود با / هرست از زر از تسبیح گریان سبحه حصبا

در این شیر خنجر شیر دهد پهلو بر افراشتر از زر / در هر از نامه ات سا خرد بر وزن پی پروا

جهودان تر از مرگ آمد راحت دعا / در دم زنخ سال از ایشان طعمه خواهد بود در عقبی

ز عمر جاودان تا خضر با آخر این امیدی نه / در باغ باشد و بیند فرزند دم از روح افزا

نهالی تا شبی بر چشم چرخ و زان شب از انجم / هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها

دم کرد سنبه خار چه بردی حرف نومید / نگاهی کرد و زیر و زبر از چشم خون پالا

شبی انداز برای رام ها با نکوی آسمان / چکوت سر بیا روح الامین دگفت ای مولا

شب وصل است سلمان برخیز از جا قدسیان / با نظاره تو منتظر در منظر اعلا

زمینت زیر پا چه فرق آسمان بستر / کلام ماکیان تا کی من افلاک را بخشا

انتهی

ز شفقت گرد غم از چهره گردون بیفشان — ز رحمت رنگ افزوده از هی روی پیکان زردا
براق آورد پیش آنگاه دگوی از پشت پیشتر — نهادی داغ حسرت تا ابر بر ناقه غضبا
عنان از دست تو جستش درازی رشته گر کوته — رکاب از پای تو گشتش منور دیده اعمی
نوی بر فرق علم از ساحت بطحا به فیروزی — شدی پیغمبران را پیشوا در مسجد اقصی
فشاندی بر زمین دامن گرفتی جانب گردون — ز جان بر خواندت اهل آسمان را مرحبا اهلا
کشیدی رخت در عشق از سما بر روی دیگر شتر — کشیدی از رفرف دامن براجع سدره و طوبی
نهادی پا چو برتر کرد امین وحی بر رود دست — هم از رنگت با نوار شمسه ره خنگ فلک اعلا
گرفتی جا بر رفرف شدی تا ره نخوردست — رسیده رقاب قوسین و فراز حسن [illegible] بزم او ادنی
سپرده قدرت سیما اهر طاق خدمت آخر — ز اسرار آیت ماه زد تو ماهی استیجال شها
ترا مستکفی ادب دار سر قدم نهان تا کی آخر — نوید رحمت سیراد باشیخ بر ترک آیینی
بتلقینات شائق کرد کلفت رفت از جا سر — بشیر لفات لانی قدرت حق از است بالا
نرفته گرمی از بستر زمانی را دادی از تو فته — فلک را از دست غم برسر زمینی گرم شن احیا
کلیم چون رای دلخوه کاه سه روی در سینه ما نه — تو چون گرم سنگاه مکن در محشرم رسوا
فلک کشور ز شهنشاه هلک جاگر خداوندرا — مرا جز تو پناهی نه اگر امروز از فردا
مرا نیرو اطاعت نی تربت ابر استطاعت نه — راهم در استطاعت نه بجز نهی و نبجا
بخوم گرچه در عهدت نخوم روی در عهدت — نبود شرمی از شهدت ... صد قضا و احت
تو باشی شافع و من مانده سرور پیش زعصیان — تو باشی ساقی و کام صبا حی خشک از استسقا
خلاص چون خاص و از صبر تو بکفرمال — نجات چون چون عاصی و ز ابروی تو بیا

مرا از بینش خود رخ کجا دیدن پی چون تو   ز رنجوری چه باک او را که بر بالین بود عیسی
تو ما هم بیت سراجی از وصال جهت ذره زحمت   نبود خصم را جان از خیال خصم در غوغا
ای یاران تو شاه ای ز مهر و باری باران   تن اعدای تو لرزان ز زخم کاری اعدا

برافروز ای دولت رخ افروز ای ایران   ببین خورشید فرخنده چو جمشید والی سلطان
خدا از وی بگرداناد چشم بد که عالم را   چو او شاهی نبوده است و نخواهد بود جاویدان
شهنشاهی که خود او را به برادری قسم [illegible]   جهانداری که در انداز او را به بهروزی قلم یزدان
خداوندی که هست او را که قدرت جهان گیری   که مخلص را کند تحسین و با مجرم کند احسان
اگر خواهی که دریابی کمال و حلم او بنگر   کرامتها که فرموده است در حق ملاه خان
دگر خواهی که معلومت شود جز دین ز افعالش   ز جنگش قصه بشنو فتحنامه بر خوان
در آن مدت که از ترتیب ولایتهای مشرق را   ز آن کش فتح خراسان بشد ز حول اطراف ترکستان
اگر چه شاه عالم را نبود اندیشه و تشویش   مخالف چند گرا آمد به زیر قلعه ناگاهان
سپاهی بیشمار از اندازه حشر کرده بر وازه   ز سهم افکنده آوازه در اوج گنبد گردان
سپاهی صد هزار افزون که دهی ز علم بیرون   کشیده دامن از خون همه چون رستم دستان
همه هم بیشه   همه [illegible] ضیغم   همه سرمایه صولت همه پیرایه طغیان
ز نعل اسب که دشتش زمانه کوس شد روز   ز رنگ تیغ بر آتش ز زخم رمح خون افشان
سمک را کام پر آهن فلک را گوش پر آوا   هوا را رو چو سپاه زمین پشت جهان [illegible]
حصاری بود عدت سپاهی بود پر شوکت   مصاف بوده با هیبت خلائق بوده پایان

دلیرا

دگرکس نشد بقدرت به یک عمر بحمدالله
برفق کشوری بستد جز او بغیر ازین آن دائم
گهی بدوی ز صولتشان فزع در تربت غزان
شه لر قانون حرب را یک لمحه همه باطل
زهی فیروز زهی قدرت زهی رای و زهی رایت
کنون بر خلق گیهان شد فریضه شکر این نعمت
گرفته کشوری معظم گشاده قلعه محکم
شه ایران و توران سلیمان شد بیک هفته
جمال حمله آل تیز آنکس از هنر افزایی
شه فرخ شهنشاهی چو رای رایت او شد
برزم اندر ز غوغا بر سپاه از جواد عاجز شد
گسسته از چهار جرمش چهار حیوان چهار آلت را
عقاب از نای و گش چنگک صلیب از هیبتش مهره
زهی ملت ز تو زنده چه از نور روان پیکر
اجل را تیغ تو عمده امل را دست تو قبله
ز شمشیر تو در خارا ز شبدیز تو در صحرا
بنالد مار چین شدر بماند بار چون لشکر
چو ابراهیم و اسمعیل و چون داود و چون عیسی

همه احوال دیگرگون همه اعمال دیگرسان
نهاله‌ها بر طاعت گناه در نسب عصیان
گهی بدوی ز هیبتشان جزع در بقعهٔ کرمان
شهان آنها بعصیر دیرینه به یک لحظه همه بهتان
زهی حلم و زهی حکمت زهی تمکین زهی امکان
گران اقلیم با رأی حد او ز همه گیهان
سپاه بقعه‌ها جای نشسته لشکری فتان
بلاد خسرو و توران بسی بهتر ز ایران
در ارواح سلف شاهی از او در روضهٔ رضوان
سپهر سعد را اکبر کتاب قسم را عنوان
برزم اندر ز غوغا دیو شد غصه از جنگ او حیران
نگاه کینه و خشم و نبرد و جنگ او پنهان
هزبر از خنجرش ناخن نهنگ از ناچخش دندان
زهی دولت ز تو تازه چه از آب روان بستان
شرف رای تو مرکز لطف را طبع تو میزان
ز تهدید تو در دریا ز تیغ تو در
ببندد آب چون آهن بپیچد خاک چون ثعبان
بهمبر نیستی لیکن نبودی ایزد سبحان

هردم مگو کی زنره به یاره کی چشمه　　هربست آهن کی سنجره بلطف آتش کی زبان
تا همایون مرکبی داری که چون دیو را بر انگیزی　　چهار اطراف شیر زیر زند هزار هنر در چهار ارکان
چه گردون ابر دریو به جنبشان رعد در نعره　　چه تابان برق در حمله چه باران بار در جولان
زجنبش گرجهد بر آیینه نشکند آن را　　دگر خواهی بسم چون آبگینه نشکند سندان
چراب و آتش ابهر پستی و بالا شیر اگر رانی　　چو ماهی سمند را آتش هیچ نبیند نقصان
ضراوه الو سلطان زخدمتهای شایسته　　نه آن کهی تر کستان در شوان کو شرح آن
بعون شکری که از برای تو　　فرا در طاعت او هم خطر در خدمت او جان
علاج همه گشتی امیران همه صفدر　　سرا ارای همه جابک شتی نمی همه بهران
زجاه که ملک صحبت را نوشیدن باده　　زپایه که فلک سیرت که پوشیدن خفتان
کنون چون رای شاهنشه زاحوال تو گشت آگه　　از دهی تر کها بسیار ددادی گنجها آسان
رسانه تربت قربت بران جای تا جاه　　شود گردون ترا بنده بر دستی تر احسان
زمانه پایه تخت نهد بر دوش مهر و مه　　ستاره حلقه خدمت کشد در گوش از دوران
ملوک ایلمی کاونر حجاب تو بر در که　　گرام الکاتبی باشنه کتاب تو اوراق روان
نهد فرخنده تخت تو قدم بر گوشه کندم　　کشد رخشنده رای تو علم بر گوشه کیوان
الا تا در در زر خیزد زیم و کان همی دایم　　بعون چشمه خورشید و لون قطره باران
براز در بار پیوسته دهان باد حت چون یم　　براز زر بار همواره کنار ریت چون کان
مشیرت دولت عالی یا مشیرت اختر میمون　　سریرت گنبد اخضر نصیرت ایزد منان

نهی

الا تا صورت مانی بود افروخته سیما / الا تا لعبت آذر بود آراسته منظر
زهی آن بزم تو چون صورت نامهٔ مانی / زهی آن قصر تو لعبت خانهٔ آذر
قضا را رای تو تابع قدر را حکم تو را خاضع / ملک را ملک تو داعی فلک را بخت تو یاور

قوی شد دین به شمشیر صحیحش دولت سلطان / شهی کو هست تاج این و مهری کوست فخر آن
شه فرزانه فرخشه که دارد ملک خرم
مبارک وا تابک را روان در روضهٔ رضوان

همای همت او سایه بر چرخ فلک گسترد / سرای دولت او را بود چرخ ملک دربان
اگر کینش بگیرد صورت شیر از برای او / چو سیمرغ از نهیب او شود بر قلهٔ فلک پنهان
و گر در بیشه شیر از شمشیرش برآید شد / شود ناخواسته زخم او بگوش شیر شادروان
گر برد دهشت چیز از دشت جا از ضربت دو چوگانش / چه چاکر جام در مجلس چه گوهر در تیغ در میدان
روان از شخص و فرق او از شمشیر دو نیم از رو و چشم از / در از دریا و زر از خاک و سیم از سنگ و لعل از کان
اگر بشکسته تیغ و تیر و گرز و نیزه و پیکان / بخواب اندر ابر بر رود ما رود بر دنیای ما کاهان
که را بفشرد در هر کجا پا بر ترکه مهره / یکی را بگسله گویی یکی را بشکند دندان
بر آن دقتی را از صف گردان سپه کوه / بلارک برق و نعره رعد و بازو ابر و خون باران
شود نخجیر از هیبت بر آن بهنگ کینه کشتی زان / شود کوه از صلابت بر پلنگ خیره کشتی زان
هوا از گرد رهواران به شکل چون شب عاشق / زمین از خوف ابطالان بلرزد چون لب خایان
کنند آثار احکام منجم را همی باطل / کنند اقبال اقوال مقوم را همی بهتان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوشتر

ز دست آتش فشنده درخشانی اقلیمی
ز شرق تا حد مغرب ز ایران تا در توران

جهانگیری است کو بخشش سپهداری است سلطان وش
خداوندی است با افسر شهنشاهی است با پیکان

بزیر کام رخشش رفتار فرسنده ان سمنه او
چو مه را گشت پیغمبر دو نیمه می‌کشد گردون سمندان

کشنده اجرام سیاره ترا خدمت که چرخ پیر
برو افلاک دواره ترا طاعت که گردون را

باعجاز دعا گر شد مسمی عیسی مریم
باعجاز عصا گر شد مسمی موسی عمران

نبات است آنکه بر دم است اعجاز دعای این
سنانست آنکه در دست است اعجاز عصای آن

توانی گر بنی آدم نظیرت نافرید ایزد
نه مثلت پرورید انجم نه شبهت آورد ارکان

کشد در دیده حورا غبار حشمت تو گردان
کشد در ساعد حورا نقاب نور رضوان

همی آراید پیوسته زیب حشمت تو
همی آراید همواره زیب طبع تو آسمان

علی کان دو طلب کان در بیشه کرم و رشک آهو
دارد دریا در رخسار او رشک آب و گوهر کان

اگر یزدان ترا داده است منشور همه عالم
اگر ایزد ترا داده است دارایی همه گیهان

مبر هرگز گمان کاندر ازل ایزد است بار گشته
سقط در داده ایزد غلط بر گفته یزدان

اگر امر ترا دارد دگر گوه اندر کشف طاعت
دگر حکم ترا آورده بحر اندر صدف عصیان

زمین چون طاعت و شوی عصیان تو می‌گوید
حجر بر شکند زین حمله که هست در حق آن بکان

ابا باشی که در بیشه افتد عکس شمشیرت
شود همرنگ شیره شیر شیر از ره در بیستان

اگر من بنده بیش تخت اعلی قربتی دارم
بهمراهی بران صورت از بیش مصطفی حسان

مرا در دست پروردی رفیع از اختر میمون
مرا از دست پروردی زمانه ایزد منان

الا تا تازه گرداند چمن را ابر در گلشن
الا تا تازه گرداند نسیم سال باد خاک افشان

ز فرخنده تو باد دولت تازه ماه و سال
ز فتح و رایت تو با ملت زنده جاویدان

تمّت بکمال

فکنده بخت برنائی تو سایه بر همه عالم / نهاده گشت والای تو پایه بر سر کیهان

بر بلاد شرق و غرب و در دیار کفر و دین / در حدود روم و هند و در بقاع ترک و چین
هست نافذ امر دارای همه خلق جهان / هست مطلق حکم سلطان همه روی زمین
پادشاه انس و جان سلطان خداوند جهان / شهریار داد و دین برهان امیر المؤمنین
خسروی کز بسکه دست او ببخشد روز بزم / گوهر مکنون و زر خالص و در ثمین
زابر و دریا و سحاب رازداد باشد به وام / همچو بحر و کوه و کان جیب و کنار آستین
بسته امرش را میان و داده حکمش را عنان / بخت تختش را زار گشته حکمش را رهین
خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر / قاهران انس و جان و سایلان ملک و دین
دولت برهان عیسی با بنان او عدیل / صولت ثعبان موسی با سنان او قرین
دوستان را زان همی حاصل شود عمر دراز / دشمنان را زان همی باطل شود سحر مبین
هست گیتی خدمت وی را برغبت مستعد / هست گردون دولت او را برغبت مستکین
جنبش این نیست با فرمان او در هیچ حال / گردش آن نیست با پیمان او در هیچ حین
بر فلک روز و شب از تیر غلامانش بود / گاو را سفته سر و دم شیر را کفته سرین
گه ز زخم خدنگ او چه بردارد کمان / گه ز ناوک سنان او چه بنشیند کمین
مهره چون زنبور خانه بر سر مار شکنج / زهره چون الماس ریزه از تن شیر عرین
گرز بازی بر کشش تیغ بفشد گاه سیر / وز رقیب لشکرش خیزد غباری روز کین
حلقه دار این سو بکر شر انگیخته ذات البروج / سرمه دار آن سال چشم انگیخته روح الامین

ای خداوندی که هستی پادشاهان را ملاذ / وی جهانداری که هستی دادخواهان را معین
سالها زمین از زلزله که نجنبد گاه زاد / مضطرب گشته ز بیم هول تو گنج زمین
اسب تو گر چه صفت در زیر کام راد / همچنین مفلوج گردد پیکر گره حصاین
روز جنگ تو شود سرخ و سیاه از خون و گرد / همچو دریای محیط و اوج گردون برین
گر نهند در بوستانها برگهای او قدم / در بهار از فیض جنگ روید گیاه یاسمین
در نشینند کی بر بام سرای دشمنت / در مزاج او شود چون زهر افعی انگبین
گر چه بس در مغرب و مشرق چه اسکندر نبود / از سلاطین جهاندار و ملوک راستین
گر کنون گردد کشنده زنده پیش تخت تو / هزاران چنین بنده کان ماند که اندر جهان
آن همه گر با عجایب ز کنی از انس و جن / بود بستیها بگیم ایزد داد آنچه برین
گر شود زنده کنون خطبه بنام او کند / گر نویسد نامت از بهر تفاخر بر نگین
تا که نادیده بگوید یوم دین تا نفخ صور / جز مسلمان را حقیقت جز موحد را یقین
باد دولت بسته پیمان تو تا نفخ صور / باد گردون بنده فرمان تو تا یوم دین

بفر دولت میمون / بفیض ایزد باری / بفال چتر فرخ / بعون گنبد اخضر
همه عالم ز مشرق تا بمغرب گرد مستخلص
معزالدین والدنیا خداوند جهان سنجر

جهانداری چنین کو نیست کاه خطبه نام او / نباید جز ملک خاطب نشاید جز فلک منبر
بر خصم تیغ برکف آن خداوند فلک قدرت / بعون بخت یکبار آن عدو بنده ملک محضر

ابار

دیار و شهر و بوم و جای روم و هند و ترک و چین
همی گفتند جمعی از منجم پیشگان کو را
ولیکن شد علی رغم بداندیشان این دولت
همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان
چه داند اختر و گردون ز تنگ و بهی کردن
که اصحاب خداوندی در آگر خواهند یک ساعت
چگونه ملک سلطان را کجا بدهند تا باشد
نصیر شرع ایزد باری ظهیر بخت و دولت عالی
پناه ملک و دولت پهلوان مشرق و مغرب
خداوندی که از احوال یوم المحشر در دنیا
زبر بُرش روضه رضوان ز قصرش غرفه جنت
کجا جادو برابر از غیرت دست زر افشانش
خلاف و جمعه او کرمانه و مدار کفر و دین
از او آراسته همواره دین احمد مرسل
چو چرخ از مهر و نور از مهر و فرق از تاج و باغ از گل
اگر گرفتی از حلم و ضمیر و خلق و رای او
نبودی جرم این ساکن نبودی ذات آن صافی
ز تیر و نیزه او روز و شب در کوه و در بیشه

بلاد و ملک در حد ز مرز شرق و غرب و بحر و بر
نباید افتی از دون رساند تلبیسی از اختر
زمین را باب اعلی از صنع خالق اکبر
همه تحکیمشان ناقص همه تقویمشان ابتر
ز معموری است این مشقّر و مخلوق آن مضطر
ز اختر بگسلد نیرو ز گردون بر کند خنجر
کمال عقد و قبض و ربط و صلح و جنگ و خیر و شر
بشیرش کیف فرخنده بشیرش پیر دین پرور
امیر جمع میران است و قطب دین پیغمبر
خلایق را برای العین بنمود ایزد داور
ز خلقش سایه طوبی ز دستش چشمه کوثر
ز رزم رخ رومالان زار و جای بازو دیده تر
وفاق و کین او بسته به دقایق نفع و ضر
و زو آفاق آراسته پیوسته ملک خسرو صفدر
چه جسم از روح و چشم از نور و مغز از عقل و شخص از سر
ز رزانت خاک و صفوت آب و رقت باد و نور آذر
نبودی نفع آتش را نبودی نفس آن انور
خروشان است مار و صید و جوشانست شیر نر

ز بیمش کرده این فیروزه برپای از رفتن هر سم
ز رویش گرچه این زهره بکیفات ای روان مضمر

حضور رافت در دولت بمکان افسر در حضرت
بتجلی اوست در عالم ز جود اوست در کشور

چه فعل شمس در گردون چه صنع ابر در بستان
چو لطف نور در دیده چه لون روح در پیکر

برادج چرخ شیر و عقرب و دشمن دگر کس را
چه او گیرد بکف رمح و خدنگ و تاج و خنجر

ز تنگ این هزار دهان زخم این هفت دم
ز عکس این نسوزد دم ز بیم او برید پر

ز جمع آرد خاک خار و گرم و بحر دکان
همیشه جز بسعی این چو ابر ز بند اخضر

نشاید خور نیارد نم نه خندد گل نه رخشنده
ز دیده من نیاید برق بر آید ز رخ خیزد زر

ایا میری که از گرز و سنان و تیغ و پیکانش
بود بوسته اندیشه در دریا و کوه و بر

هزبران را شکسته تن نهنگان را شکافیده دل
پلنگان را شکسته دم گوزنان را دریده بر

ز مهرت جود در دل و رنج و گنج تو بود دایم
ز دور چرخ و فعل مهر و اشک ابر و عکس خور

گریبان زمین پر زر کنار سنگ پر نقره
ضمیر بحر پر لولو دهان کوه پر گوهر

لبان باطن لاله لبکان خامه سوسن
برنگ چهره خیری بلون دیده عبهر

برانرنش ترا از رنگ و بلا و درد و غم دارد
سیه رو زرد سیب چاک دم دیده لولو رو اصفر

نگه هرگاه هر جنت جز بنامت خامه بر کاغذ
نخفته دگاه عشرت جز بیادت باده در ساغر

نه چون تو بوده کس هیچ پیری از بنی آدم
نه چون تو دیده کس هیچ چشمی تا به محشر

ز مهر و دوستی با تو چنانست او که چه به
در ستونی که با او دل واحد بود با جید

نه بر تو هست شفقت کس از وی در همه عالم
نه وی را هست مخلص کس از تو در همه کشور

گر او بهر سرای رتو به کوشش و علم دادت
چرا با بر کران باشد که پر خلال تو غم خورد

مراد

نگر تا نیست آگاهی ز تو امروز اگر خواهی — با اقبال شهنشاهی دهی صد شاه را افسر

خداوندا از آن وقتی تو راه هنری گوی — ستم را شد بریده پا کرم را شد گشاده پر

ز آثار قدوم تست زمینی چون جنت اعلا — ز اعلام سپاه تست سوار لعبت آذر

همه لیلی همی بیند خاص و عام حجره در آن — ز تو مسرور و خرم حالی ترا مأمور چندین کشور

همی گویند همواره دعای ملک تو جمله — همی خواهند پیوسته بقای عمر تو یکسر

درین غم گردی نیست جز نصرت ترا همراه — درین قصری که داری نیست جز دولت ترا از بر

چه میمون روزگار است همت سلطان بود با تو — به بهروزی شوی آنجا به پیروزی رهی از بر

ایا کشته ز رحمت آفرین در خاطر طبعم — چه درج لولو لالا چه برج زهره ازهر

از آنگاهی در لفظ غربت رفت نام من — گشته ام رحمت برکیوان گشته نامی بر محور

ز تحسین تو مشهور است شعر من بهر صنع — ز تمکین تو بر کیوان است نام من بهمه کشور

که از رحمت دهان من شود چون حقه لولو — که از شکرت زبان من شود چون بیضه عنبر

گر استحقاق من بشنیده ماندی در رهی گاه — ز بهر آنکه آگاهی ندارند این عجب مشمر

نه کان از غربت گوهر نه کرم از زینت دیبا — نه کلک از لذت خرما نه نای از قیمت شکر

نخواهم بود هرگز جز ترا تا زنده باشم من — دعاگوی و هواخواه و وفاجوی و ثناگستر

همی خواهم ترا از حق همی گویم دعا در سر — همی جویم وفا از جان همی خواهم ثنا از بر

ز مدح تو مرا خاطر ز مهر تو مرا ... — ز وصف تو مرا دیوان ز شکر تو مرا دفتر

چه گردون نیست بر انجم چه بستان نیست بر ریحان — چه دیبا نیست بر صورت چه دریا نیست بر گوهر

ز قولم خدمتی خواهد نوشت در مه روزه — عبارتها از آن زیبا است رتبتها از آن دلبر

از حصن نیک در مدینه [illegible]

[illegible]

کنون نوخطی پیش تو آوردم درابتداش — صد صنایع ساخته هر یک بدایع با قیه بی مر
گراین خدمت چنان کاهر ترا آید پسندیده — بنظم آرم ازین به چند هزاران بر جست دیگر
الا تا مایه دارند از عرعر چمن زنگار گون حله — الا تا پوشد از لاله جهان شنگرف گون چادر
زشادی ای همواره بسته رخ تو سرخ چون لاله — ز دولت ای همواره سر تو سبز چون عرعر

بارخی چون آفتابی ای به پروین جبین — با بری چون یاسمینی ای بت نسرین سرین
چشم من پروین نشان شد زان رخ چون آفتاب — موی من شیرین فشان شد زان بری چون یاسمین
زلف شور انگیز تو گر نیست با چشم رفیق — چشم رنگ آمیز تو گر نیست با انجم قرین
این خزان ار ابر همواره بخشم با شتابان — دل چه [illegible] از جلال بسته در مزم [illegible]
است همچون لاله و نرگس ترا چشم و لبان — است همچون سنبل و سوسن ترا جعد و جبین
سوی ما آیی و از [illegible] از [illegible] بر ما در گرم — لاله بر قیر و [illegible] پر بسته و [illegible]
از تو گر [illegible] — زانکه بنی در زعفران بهوای دلهای حزین
از چه [illegible] کند فرقی [illegible] — زین رخ چون زعفران و زلف چون [illegible]
ای چو [illegible] جهان [illegible] با خنجر [illegible] — وی چو یاقوت [illegible] افروز تو [illegible]
ای [illegible] را قهرمان چون تیغ [illegible] — وی [illegible] را ز جلال چون دست خورشید [illegible]
فخر دولت نصرت اسلام و ملت را شرف — ناصر قرآن [illegible] امیر المؤمنین
بادشاه دادگر فرخ شه فرخ سیر — آن سراج است و قطب ملک [illegible] تاج و [illegible]
قبله [illegible] و [illegible] کاورد — همتش را سجده بر کیوان [illegible]
دل شاد

دست او ابر درافشان است چون گیرد قدح / تیغ او برق درخشانست چون سازد کمین

از تف اینست بر روی فلک همواره تاب / وز نم آنست بر پشت زمین پیوسته آبین

کوه از تیغش چه زندان و حصار و بند و غل / گر کند بر عزم جنگ از چرخ اسال اسب زین

قیصر و خاقان تاک و تخت بردارای روم / طوق بر گردن ببسته وز تاج فغفور چین

ناصح او گر گزارد هیبت بر مار چرخ / مادح او گر فشاند پای بر کوه حصین

این چه ابر است سیم هم به باران رکاب / وان چه اسمعیل تک به آزان مار معین

ای ز بیم تو مقوس گشت جالات چه پل / وی ز جاه تو مفتوح فرق احبابت چه تیر

صلح و جنگ و مهر و کین عیش مرد و دین و کفر / طبع و خو و خشم و حلم و صلح ما رد و دواب و طین

گاه تکرار صفات حرفهای تو مراد / خیز تو ز روی اقلام کرام الکاتبین

گرچه موسی را عصا بود دست اعجاز صریح / ور چه عیسی را دعا بود دست برهان یقین

در سنان تست اعجاز عصای آن عیان / در بیان تست برهان دعای آن یقین

ور عیسی داشت جم ز حرمت او گشته بود / چون دانش او را مطیع و چش طیرا او رام

هر چه در گوناگون هر چه هر چه از او شود / بنده ای کس از خامت را کنه نقش نگین

از نهیب تیر دلدوز تو گردد گاه جنگ / در بلای رمح جانسوز تو گردد روز کین

زهره چون سیمرغ پنهان بر سر چرخ بلند / زهره چون سیماب لرزان بر تن شیر عرین

ای فرازنده بر سر چتر اعلی افراشته ها / زنده گوی سنت پیغمبر داد آفرین

کرده ای از غر یکدانه قصری که هرگز مثل آن / کس ندیده است و نخواهد دیدن تا یوم الدین

ساحتی برفی که شد زآرایش و آرای آن / چشم حور از شعاع و گوش گردون پرانین

مسیحا

گر زن جاهی برای نکهزد در ناف او همچو سیماب از طرب در اهتزاز آید جنین

فرخ آیینی چو در فرخنده ساعت منعقد داد مرغ همراک واتابک را بدان روح الامین

مطربان مجلس گشتی با نوای عیش لب ساقیان مهوش کش با لقای حور عین

بر فلک برداشته خورشید جام آملی بر سما بنواخته ناهید چنگ رامتین

در های اعدای ملک تو زیادت کرد رنج شادی از تطهیر این شهزاده کان راستین

میر بوبکر و عمر گر صدق این و عدل آن جان بوبکر و عمر شادست در خلد برین

این چه صدقی است ارباب شریعت را ملاذ دل چه فاروقست ارباب دیانت را معین

خانه آداب این را از معالی آستان جا به اسب او را از معالی آستین

تا نه بس نثرت شود اسلام و کفر اندر جهان در مقام حشمت آن گرد چه اسلاف ملکین

در مقام دولت این کو چه اجدادت مقیم از جام این دلنواز و در نشان ادمتین

خدمت این را که گیتی بر غبت مستعد همت آن را شود کردن اطاعت مستکین

چشم دولت ها پیوسته بروی این قریر جسم ملت باد همواره ز روی آن سمین

دی قبولت گشته گنجم را به پیروزی بشیر دی برکت کرده طبعم را به بهروزی ضمین

هر کس از بهر نثار آورد پیشت تو کنون هر ره زر عیار و قصه درهای ثمین

من فرستادم هر کاهت که ای این و آن خدمتی منظور بدیع و مدحی خوب و متین

گر در آن مجلس نیم حاضر عذر گر مشهور در بر ان درگه نیم قایم عذر بیراستین

نعیم الله کز شکر دا آفرینت بوده‌ام فارغ اندر صبح جان و فنا اندر صبح جبین

گذشت تقصیر من در خدمت از غفلت بران غایت تاخیر من در مدحت از غیبت مبین

دانی

زان که تقصیر و قصورم ز ضعف و عجز بود
ور گواه اخلاصی گواهم بس آیة المبین

گرچه از شعر تو اطراف گیتی پر شرف
ور چه از ذکر تو اطراف عالم پر طنین

ور چه هر ساعت به دیدار تو کوشا هم بود
خسروان را اشتیاق پادشاهان را چنین

در هری باشم چه مجهولان نشسته در درون
از برای آنکه هستم با قناعت همنشین

جز ترا هرگز ز مهد و جان نکردم بندگی
جز ترا هرگز ز مخدومان نکردم آفرین

نه ز دنیا کرده‌ام جز توشهٔ حاجات طلب
نه ز گیتی کرده‌ام جز گوشهٔ خالی گزین

تا بود مشهور و مذکور اندر افواه و کتب
ذکر هامان نقض و نام قارون لعین

دشمنت در آب حسرت بادا چون هامان غریق
حاسدت در خاک محنت بادا چون قارون دفین

هر سگالانت ز بد روزی چه اصحاب الشمال
نیکخواهانت ز بهروزی چه اصحاب الیمین

دوستان را از مکافات غایت حسن المآب
دشمنان را از مکافات آیت حق الیقین

مرکز فتح است و کان نصرت گنج ظفر
رایت پیروز ملک افروز شاه دادگر

رایت وی را بود هر جا که باشد لشکرش
فتح همراز و ظفر همراه و نصرت راهبر

وارث گنج و نگین میر اجل طغرل تگین
پهلوان ملک ایران شمس شاهان بشر

سید میران شهاب الدین که عکس تیغ او
چون شیاطین با شهاب اعداش را آگاه ضرر

آن همین دولت و دولت فزوده زو محل
وان امین ملت و ملت گرفته زو خطر

میر فرزانه قماروی این آنکه داد
ایزد او را فضل بر شاهان عالم سر بسر

چون سما را بر زمین و چون ضیا را بر ظلم | چون صبا را بر سموم و چون صفا را بر کدر
روزگار از حضرت درگاه او جوید شرف | آسمان از ضربت شمشیر او خواهد خطر
با رضای او همه کردارها باشد هبا | با ثنای او همه گفتارها باشد هدر
زو نیست نامی ملک سامی دولت و باقی هنر | همچو جسم از جان و فرق از افسر و چشم از بصر
ز دست رادش صد روان آسند زیبا سیر | چون سپهر از مهر و عقد از گوهر و باغ از شجر
چند از آن باره دلدل تک شبدیز رنگ | کز نهیب نعل او گوید زمین این المفر
تیز گوش اندر تحرک بحر جوش اندر مصاف | سخت کوش اندر دغا بیباک همعشر اندر سفر
از غبار راه او دو چشم فلک پیوسته کور | ور سهیل او دو چشم سماک همواره کر
نعل او عیوق سیما شخص او مریخ زور | طبع او ماه سیر رفتارش روی او خورشید فر
ای خصال تو چه اجرام و معالی چون بروج | وی رسوم تو چه ارواح و معانی چون صور
از درفش لشکر تو دوستان یابند خیر | وز درخش خنجر تو دشمنان بینند شر
همچو بیبی و شیر شاد روان دیگر مایه شوند | پیش تیغ و نیزه تو بیت است و شیر نر
با سخای دست تو یک آن نباشد پای دار | بحر لولو کنج گوهر کان نقره کوه زر
روز ضربت چون کشف از بیم جان خویشتن | کرده اندر سنگ پنهان اژدهای جان شکر
کی نهی واجب بر آتش سجده کردن خاک را | گر نبودی نسبت تو در ازل با بوالبشر
گر اجازت یابد از رای رفیعت آفتاب | پیش تو آید چه جوزا بر میان بسته کمر
خشمت آرد در نشیب و جاهت آرد در فراز | از سر گردون نجوم و از بن دریا درر
از نهیب خنجرت قامت بخم دارد فلک | وز غبار لشکرت بر رخ کلف دارد قمر

بادا

پرورنده آرایش جاه ترا دایم هستی / آب در دل لعل سنگ و نافه مشک و نی شکر
مرکز انوار شد گردون ز سیارگی رخش / روز جنگ از آتش شمشیر تو برقی شرر
اندر آن وقتی که گردد در مصاف کارزار / گرد ابر و کوس رعد و تیغ برق و خون مطر
رخ برافروزد ز جنگ و قهر برافراز کین / خنجر سیماب رنگ و دشنه زهرآب سر
گر تواند آسمان گرد اصلاح جوشش را / از فزع چون ناقه صالح نهان اندر حجر
در میان گرد تیغ و در کران تیغ خون / چون کواکب در سحاب و چون شقایق در خضر
بحر گردد چون حصار و کوه گردد چون جرس / بر نهنگ جان ستان و بر پلنگ کینه ور
گرد بر گردون رود چندانکه عزرائیل را / گاه جان بودن نباشد از میان آن گذر
کوه ثابت بر زمین لرزان چه سیماب از نهیب / نسر طایر بر فلک پنهان چه سیمرغ از حذر
بر حسام تیز زنگ از جوشش سر ورده گون / پنجه شنگرف ناب در پنجه مرجان تر
طبع قومی بر نشاط و بخت قومی بر شکیب / کار بعضی در نظام و جان بعضی در خطر
این برآورده خروش و آن فرو بسته نفس / آن برانگیخته حسام و آن بیفکنده سپر
چون برآید لوای رایت منصور تو / در رهان گردد سپاه دشمنان زیر و زبر
هر که بگریزد از آنجا پشک آن قانع بود / گر بصد منت گذارد مالک او را در سقر
ای شکسته ز بیم تیغ تو در مرغزار / شیر زهره ببر ناخن مار زهره مرغ پر
یوز بچه گرگ دندان را بچه ببر شکار / دی نهان کرده بیشتر تو در مستقر
وقف شد بر تو جلالت چون شجاعت بر علی / ختم شد بر تو سخا در چون صلابت بر عمر
دارد تا دایم گرامی تر ز فرزند عزیز / پادشاه شرق و غرب و شهریار بحر و بر

ابوالقاسم شهیدی
ابوالقاسم ض
یوسف سعدی
نفی المعانی

لاجرم گشت از رضای او روان فرمان تو / بر ولایات بزرگ و شهرهای معتبر
تا به کوشش بیشتر باشی ترا هر روز حق / پایگاه تو بود در مجلس او بیشتر
خسروا اکنون که شد جنبش طبع تو خرم جهان / مطرب خوش‌شنوی خلد و تا به خوشبوی خور
باغ شد آراسته چون بارگاه خسروان / باغ شد پیراسته چون کارگاه شوشتر
ابر غنبده دم کنون در بستان گلستان / خیزد از صلصل‌های نفیر و آید از بلبل نفیر
بلبلان چون لعبت نوش دهانان در چمن / قمریان چون عاشق نوزار و نالان در سحر
بادها چون اشک عاشقان ناشکیب آید به تک / گل چو روی لعبت شاهان فریب آید به بر
نه بود بیگه در این هنگام مجلس را نظام / نه شود بیجای در این ایام مردم را بسر
ای خداوندی که رایت را صنیعت شد ملک / وی خداوندی که طبعت را طبیعت شد هنر
جشن هر شب از حضور خاتم پیغمبران / یافت خوارزم از حضور تو فضیلت از گهر
گشت با دار السلام از دولت تو هم صفات / گشت با بیت الحرام از خدمت تو هم سیر
خاکهای او شده از قربت عنبر اندر قلات / آبهای او شده از خلقت گلاب اندر شمر
عدل را اکناف آن از سیرت تو شد مقام / سعد را اطراف آن از طلعت تو شد مقر
ای شده رای تو در عالم به پیروزی علم / وی شده نام تو در گیتی به بهروزی سمر
گر تن من دور از آن شخص گرامی نیستی / از جرب در تاب و رنج و در کرب بی‌خواب و خور
از برای خدمت تو زیر ران آوردمی / باره‌ای چون گز ز وجه تا مرا بسپر
چون حضور من به درگاهت کنون ممکن نگشت / نظم کردم در مدحت بیت چندی مختصر
گر بود در مجلس والای تو آن را قبول / در جهان تا هم کند جشن دولت تو مشتهر

ای ملک

در ضمیر و خاطر دیوان و طبع من شود — در ثنا و مدح و شکر و آفرینت بی‌خطر

از جهان جانها برتر جهانی پر نجوم — هر جهانی پر ز حسنی در جهانی پر غرر

لیک از آن تا زنده باشم از برای مدح تو — خدمتی سازم جدا و مدحتی گویم دگر

برتر از اوصاف بدایع هست جود اطراف جم — برتر از اصناف بدایع هست جود اصناف گهر

تا بیاب اندر لبو همواره از سردی نشان — تا بنا را اندر لبو پیوسته از گرمی اثر

سرد باد از آب حسرت حاسدانت را نفس — گرم باد از نار محنت دشمنانت را جگر

بنده بر تخت بهشت مسخره بر تخت ملک — بسته عزمت قضا در سلسله حزمت قدر

گرد همیون موکب تو سرمه چشم امل
نعل گلگون مرکب تو حلقه گوش ظفر

تا منزه باشد از تحریف حکم کردگار — بود خواهد این از همت پیک ملک شهریار

خسرو عادل معز الدین والدنیا شاه است — اهل دین و خلق دنیا را معین و دستیار

آن خداوندی که خان و قیصر و فغفور درای — در مظالم گاه او باشند دایم هم جوار

این یکی طاعت نمای وان یکی جزیت بزر — این یکی خدمت گزار وان یکی رشوت سپار

مشفق بودی که جمله اهل کرم — کاضطرابی در جهان آید بحکم کردگار

شد همه احکام باطل زفر باید شد — شد همه اقوال بهتان نقض گرد کار

گر ز دور آسمان است و ز سیر اختران — خیر و شر و نفع و ضر و سعد و نحس و فخر و عار

آسمان را روز و شب جز خدمت او نیست شغل — اختران را نیست جز طاعت او نیست کار

ورچو این باشد هراس سر و پا سر او دار نه بار — اختران را از مسیر و آسمان را از مدار

دولت او تا نفخ صور باشد مستقیم
نعمت او همچو کوه طور باشد پایدار

تا نصیر او بود همواره رب العالمین
تا مشیر او بود پیوسته بخت کامکار

دین یزدان را فلک شاه جهان را باریک
عز او تا هست گیتی آفتاب او تا هستوار

نایب سلطان فیض گو کرد اعدا را به تیغ
آنکه با گاو زمین (شاهان) شیر خشم ذوالفقار

اوست از شیران چو شمس المنبری را پهلوان
اوست از شیران امیر المؤمنین را هشیار

در شش ملک الشاه را همت او طیبان
گوش دین مصطفی را سیرت او گوشوار

حلم او پاینده خاک و لب او بوینده باد
خلق او (چو شیشه) سوزنده آب و خشم او سوزنده نار

نه سحاب مهر او در آسمان امن شرر
نه تراب کین او در آتش اندیشه خمار

مرکب او گر بگاه حمله تیغ بفکند
زانکه تا کف الخضیب چو شیر را کن سوار

همچو سیمرغ از نهیب تیر او در بادیه
همچو سیماب از هراس تیغ او در مرغزار

در سر ماران گرزه مهره گردد ناپدید
ور تن شیران شرزه زهره گردد بیقرار

ای ز رفعت دوستان همواره در دار السلام
وی ز ذلت دشمنان همیشه در دار البوار

صعوه گر گوشه قصر تو برد در هوا
نسر طایر را کند بر گنبد گردون شکار

از سر تیغ زمرد رنگ مار آسیب تو
بر کند سندان چه از عکس زمرد چشم مار

زانکه از سنگ خاره آمد معدن سیم سفید
زان ز خاک تیره آمد مسکن زر عیار

این ز بیم بذل دست تو شده است او را پناه
وان ز ترس جود دست تو شده است این را حصار

تو مبارک خدمتی بر پادشاه نیکخواه
تو همایون طلعتی بر شهریار حق گذار

ای در آن دستی در گوی فغفور بوی از سری
لشکری کز تیغشان عالم گرفته اعتبار

بچهره

چیره دستانی که غار از شخصشان گشتی چه کوه / بارها بانی که کوه از نعششان گشتی چه غار

با پلنگان آشنائی در اطراف جبال / با نهنگان آشنا کرده در اکناف بحار

غوریان از مقدم او یافتند چون آگهی / بر سر کهسارها رفتند مردان حصار

و آنگهی تابنده زیر زره همچون انجم در رجم / تیغها در زر زهر و نیزه‌ها در کارزار

کوه رنگین شد چنان از خون گوهای عجب / گشت هر لعلی در اجزای آن بود آشکار

خنجر زهرآب داده برق الماسی فروغ / ناوک سیماب چهره ابر شنگرفی قطار

گوشها در معرکه بر یاغیان ناسنجیده / تیغها در جستکه بر طاغیان گردیده زار

عمر اعدا چون تقی لاله فر گوران جمله خون / جبهه‌های آن آسمان و چون رخ آن کوهسار

ضربت خنجر بهر خنجره فرو بنفس / قوت ناوک بهر تارک برآورده دمار

خون چکان چون لاله از برنده تیغ هندوی / بر تنشان ژاله از بارنده میغ نو بهار

از سماک تا بر سماک الماسگون از این حسام / وز ثریا تا ثری الماسگون از ابر غبار

اوریا زرچوبه رنگ و دستها تنجاله گوشمر / تیغها بر روزه گون و نیزه‌ها سیاره وار

از بس آن کس کز نهیب رمح و زخم گرز گشت / جان او تفته چه نار و مغز او کفته چه نار

کوهها بی‌ساخ از شمشیر توشان چون مغاک / حصنهای شامخ از تیر توشان چون قفار

تو بهر تن آتش فشان چون مار رخشم آبدار / بیم در جسم فکندی زان گروه خاکسار

تا سران آن ولایت را بکشتی سر بسر / وز سر شمشیر دادی ما بقی را زینهار

بر گنه کاران نبخشودی بوقت انتقام / با جفا جویان لطف کردی بگاه اعتذار

بعد از آن سوی حصار اندر شدی با لشکری / تیغشان خاره شکاف و تیرشان سندان گذار

لشکرهایی گران داشته هر یک گاه جنگ — قوت رستم، بیژن، تن اسفندیار

پهلوان بر رستم سکندر لشکری سالار غلام — در زمان برهم فکندی کشوری پر از سوار

کوتوال نه سپهر دیر از دور کرد لشکرت — بنده دارا بطاعت پیشه‌ات با اضطرار

شاه اشراف از ضیع تو عالم کون و فساد — دیر زی ای حافظ تو خالق سر و جهار

منت آن منشور کاندر حق تو سلطان نوشت — کس نبرد و کس نخواهد خواست از دور شمار

هر زمان افزون بگشتی قدر تو در صدر داد — گر ترا سستی نبودی با خدای کبار

ای کیایت ملت باقی و فرقه اعتداد — وی بعونت دولت عالی نموده افتخار

حرز من مدح و ثنای تست در سر و علن — ورد من شکر و دعای تست در لیل و نهار

با زبان من ثنای تو ادا شد از ره حجت — تا روان من هوای تو برد پیوسته بار

گشت با شعری ز تحسین تو شعرم هم عنان — گشت با نثره ز تمکین تو نثرم هم جوار

آن درخت باغ ملکت را که دارد ای عجب — مهر بیخ و مدح شاخ و حمد برگ و شکر بار

کرده وصفه در حضرت و غیب مرا — تربیتها بیقیاس و تقویتها بی کنار

لاجرم در مجلسی کازردگان سیرا شوند — این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار

تا بود با بخت و دولت جفت و مقرون یمن و یسر — تا نباشد در فضیلت چون یمین هرگز یسار

بزم ساز و باده نوش اکنون که شد از برگ و برف — شیب شاخ از ریح رنگ و داستان کافوربار

با نگار مهربان در روزگار مهرگان — خوش بود عیشی و نوشیدن شراب خوشگوار

ساقیان کش کرده جام و ساغر در میان — مطربان خوش نوا را چنگ و بربط در کنار

بگذران در شادکامی رنگ راز بهر آنکه گذشته — بنده زو تو خواهد جاودانه روزگار

تمت

منسوخ شد مروت و معدوم شد سخا — وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشته است باژگونه همه رسمهای خلق — زین عالم نبهره و گردون بی‌وفا

هر عاقلی بزاویه‌ای مانده ممتحن — هر فاضلی بداهیه‌ای گشته مبتلا

وآنکس که گوید از ره معنی کنون همی — کاندر میان خلق تمیز است یا حیا

دیوانه‌اش همی شمرند و ز هوشیار — بیگانه را همی بگزینند بر آشنا

با کبر گر کسی نشند همی کبر یک کرده — آگاه نه که زان نشوند از بقا گسسته

هر ابلهی که بر سر تا به همی عنان — هر کاینت بخت بخوانند زهی اتقیا

با این همه در کبر نکوهیده عادتیست — آزاده را همی ز تواضع بود بلا

گر من نکوشمی بتواضع نه پیشمی — از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا

با جاهلان اگر چه بصورت برابرم — فرقی بود هر آینه آخر میان ما

آمد نصیب من ز همه مردمان چنین — از دشمنان خصومت و از دوستان ریا

بر دشمنان همی نتوانم بود مؤمن — بر دوستان همی نتوان کرد متکا

قومی ره منازعت من گرفته اند — بعضی بشکایت و بفضلی برکا

من جز که شخص نیستم آن قوم را نظیر — شمشیر جز به زنگ نیارند کند ما

با من بود خصومت ایشان عجیب تر — زانسان که مورچه بسوی اژدها

زیشان همه مرا بخود تا یک ذره — کز ابلهیست ظلم نشاید بر ابلها

گردد همه شکافته دلشان یکی ز من
همچون مه از اشارت انگشت مصطفی

چون کهترم از برای معانی قلم به دست
گردد همه دقایق آن طایفه هبا

ناچار بشکند همه ناموس جادوان
در موضعی که در کف موسی بود عصا

ایشان به نزد خلق نمایند رتبتی
تا طبعشان نبود ز همه دانش خلا

زیرا که بی‌مطر نبود میغ را محل
چونانکه بی‌گهر نبود تیغ را بها

با فضل من همیشه هنرهاست ناقصان
چون عجز کافران بر اعجاز انبیا

با عقل من نباشد مریخ را توان
با طبع من نباشد خورشید را ذکا

آنم که برده‌ام علم علم در جهان
بر گوشهٔ ثریا از مرکز ثرا

شاهان همی کنند ز فضلم افتخار
اقران همی کنند به رسم من اقتدا

با خاطر منیرم و با رای صایبم
کالبرق فی الدجی و کالشمس فی الضحی

عالیست همتم به همه وقت چون فلک
صافیست نیتم به همه نوع چون هوا

بر همت منست سخنهای من دلیل
بر نسبت منست هنرهای من گوا

هرگز ندیده و نشنیده کسی ز من
گفتار ناشسته و گفتار ناسزا

دریای جاهلان نه پراکنده‌ام گهر
ور دست سفلگان نه پذیرفته‌ام عطا

زین فخر بس مرا که ندیده است هیچ کس
در نثر من هنرست و در نظم من ادا

دارم امید و صحبت من سر برآورد
جویم به دل محبت و گویم به جان ثنا

ور دولتی ببر شود زو هوای نفس
انگارد زشتش صواب و نه پندارش خطا

اهل هوی کنند نشانه سنان حق
تا رحلتی نباشد از این جایگه مرا

قرار اول

معنی از آفتاب نه برانند مردمان — تا نور او نکشد از آسمان جدا

آنگاه قدر او بشناسند بر یقین — کاین هر شب و به هر شب شود ز فلک سها

با این همه مرا که نیست زمن قبول — زین بیشتر قبول در باب هر را ابتدا

تا لفظ من نگاه فصاحت بود روان — با راز من نه بود بزرگان بود روا

لیکن چه سود هزار حاسدم از کمی — ناچار را نه کم بنالیم ز ماجرا

زان است غبن من که گروهی همی کنند — با من ز دوستی ز همه عالم انتخاب

وانکه بکام من نفسی بر نیاورند — در دوستی کجا بود این قاعده روا

آزار من گشته بعمدا بخویشتن — زانسان که گشته بر خویش کهربا

در فضل من گشته به هر موضعی حسد — در نقص من دهند به هر جای رضا

با ناصحان من نکالند جز نفاق — با حاسدان من نه نهند جز صفا

چون آن بود در دوستی — او بود کجای

لو ثبت الحجاب و اذا انشقت السماء

نزاد اصطناع آمد ز سعی حضرت سلطان — مرا نامه که چه موسی را از سوی حضرت یزدان

ز من بنده سزا باشد گزارش دی کنم اکنون — فدای این شرف رفتن نثار این اشارت جان

مرا این فخر بس باشد که شاه مشرق و مغرب — فرستد نزد من قاصد نویسد سوی من فرمان

خداوند جهان سنجر که چشم هیچ بیننده

نه دیده است و نخواهد دید زیر گنبد گردان

نه خاقان را چه او والی نه دینار را چه او خسرو — نه گیتی را چه او دارا نه عالم را چه او سلطان

زرای زاهرش دولت ز عدل ظاهرش گیتی / ز حلم باهرش ملت ز تیغ قاهرش ایران

چه عقد از زینت گوهر چه فرق از زینت افسر / چه طبع از قوت دانش چه باغ از صنعت باران

همای همت او سازد ز تیر وزارت آشیانه / سرای دولت او را ز بهر وزارت شادروان

هوا پر صاعقه گردد ز شمشیرش که ضربت / زمین پر زلزله گردد ز شبدیزش که جولان

ز ماه نو نهند بر گردن گردون گردان غل / اگر چرخ نه بر مراد او معاذ الله کند دوران

بعون او ببندد گور شیر شرزه را گردن / ز عدل او ببندد مور مار گرزه را دندان

چه از خشم کمین آرد چه در دستی کمان گیرد / چو بنشیند او در مجلس چه بار دگر از میران

سپهر او را از دم مرکب شهاب او را ز گرد دف / سهیلی او بزند ساغر هلال او را ز پیشانی جهان

ز آب پای او دست خاک اندر فلک سیما / ز تیغ آبدار او دست بار انبر ز خنجر بهمان

به پر زخم گرز او چه برمه سکر خارا / بسفتد نوک رمح او چه چهره تارک سندان

ایاث هی در رزم و ضمیر خشم خلق تو / مرکب گرد گاه او فرش ابر دستبان

سنان کینه اخضر ضیای کوکب زهر / ز کان شعله آذر صفای چشمه حیوان

اگر بیند نهنگ آسیب ثعبان تیغ محنت را / زهیبت از در انداز د زهیبت بر حیم ثعبان

چنانکه از کان طور از صیت نور تجلی شد / ز زحمت گاه تیر پاره شود نقش حجر ارکان

بسوی چار حضرت چار چیز از زر مکان خیزد / چو آهن سعی مغناطیس هستند از عجب باران

بنزد ... شکر از نی بدست لؤلؤ از زر یم / بکنج نقره از رگه بنا حجت گوهر از کان

شدی شوریده از قحط حوادث جمله عالم / اگر آگاهی کیوان آهی تا چار در میزان

شد از از فلک بر تو جگر کنم تا ظلی / اثرهایی که در میزان نمود پیش از این کیوان

با جان

باقبال تو بشناسم نه بر مایه تو دانم ‌ ‌ ز برهان معقول بر حجت این معقول ز برهان

زهی شاهنشاه اعظم زهی فرمانده لشکر ‌ ‌ زهی دارنده خاتم زهی بخشنده کیهان

قضا تیغ ترا قبضه قدر درع ترا حلقه ‌ ‌ ظفر درق ترا کوکب اجل تیر ترا پیکان

بهشت از بزم تو قاصر جحیم از رزم تو در دام ‌ ‌ زمین از حزم تو عاجز سپهر از عزم تو حیران

کرم با طبع تو ناقص شرف با رای تو همتا ‌ ‌ سخا با دولت تو باطل سخن با مدح تو برهان

ترا حشمت از آنگونه که بودی سلیمان را ‌ ‌ بفر دولت میمون بفضل داور منان

غلام و بنده نیک و بد رهین و بسته دامت ‌ ‌ مطیع و مسخره مهر و مه مرید و تبعه انس و جان

ایا حشمت مخالف را چه قوم عاد را صرصر ‌ ‌ ایا سهمت اعادی را چه قوم نوح را طوفان

بعمر ما توانی بود در درگاه حق اعلا ‌ ‌ در اقبال اندران حضرت ز خدمت بنده را احسان

ولیکن از چه گردم غایب از حضرت خداوندا ‌ ‌ باوصاف تو در روز و شب همی آراستم دیوان

دعای خیر تو پیوسته و در دم بود چون طاعت ‌ ‌ ثنای حضرت تو همواره حرزم بود چون قرآن

اگرچه هست دور از تو بلبل مدح من تازه ‌ ‌ بگاه نطق بهتر هست بوقت نظم با سامان

شود شعری شعار شعر من از بام زتر تمکین ‌ ‌ شود نثره نثار نثرم از بام زتر تو امکان

الا تا بر فلک پروین بتابد بر در شب تاری ‌ ‌ الا تا در چمن نسرین برو بد در نیسان

ز نثار طبع احبابت چه نسرین باد پیوسته ‌ ‌ ز زاری اشک خصمانت چه برقی از جاد بهران

اگرچه خانه دولت بود آنجا که تو باشی ‌ ‌ مبارک باد تحویلت به دولت خانه دوران

به طبع شاه عشرت کن بدست راد نعمت ده

ز تیغ تیز نصرت ده برای خیر دوران

چون عروس نوبهاری از زمین سر بر زند | ای بسا عاشق که او دست از هوا بر سر زند
چون بخندد آن گلی از شاخسار پیش او | هر زمان بلبل نوا در پرده دیگر زند
گاه آن آمد که مطرب چنگ در پرده زند | وقت آن آمد که ساقی چنگ در ساغر زند
پای سرو آزاده در ساحت گلشن نهد | دست هر دلداده در دامن دلبر زند
آید از حلقهٔ میخوارگان ناله به طبع | تا ز قلاشی چه حلقه توبه را بر در زند
چون کند از صبا جلوه ز صنعتهای خوش | خاک اندر چشم صنعتهای صورتگر زند

هر زمان از برق گردان بر فروزد شعله
تا در اعدای خداوند جهان سنجر زند

پادشاهی کز نهیب تیر او در آسمان | نسر طایر هر زمان چنگال اندر پر زند
سالها در موکب او غاشیه خاقان کشید | روز و شب بر درگه او مقرعه قیصر زند
چهرهٔ ایام بفسرد ز چه او عشرت کشد | زهرهٔ ایام خون گردد چه او خنجر زند
همچو فریدون دست جباران فرو بندد هر آنکه | دست در فتراک آن شاه فریدون فر زند
هر که سوی او بچشم دوستداری ننگرد | مردم دیده سنان در آن چشم اندر زند
گرد از موکب شاه چشمهٔ آب حیات | گرز سنگینش گاه حمله گام بر مرمر زند
زر ز بیم مهر بگریزد چه سیماب از نهیب | جز بنام او معاذ الله نهفته زر زند
گرچه در بوم خراسان است دار الملک او | نایبش نوبت همی در حد کالنجر زند
بر همان منبر که گاه خطبه نام او برند | از نشاط روح الامین بوسه بر آن منبر زند
در جهان هر دفتری کز مدح او خالی بود | از فلک کف الخضیب آتش در آن دفتر زند

ادد

گرد از رکاب همت اختر نحوست منقطع　　گر برکشد از قوس نه اوج حجله زند

اسب بلا آشوب خاک آرام او از نعل تف　　گاه حمله بر سپهر اکنون آذر زند

روز و شب هست چه گرد دم مانده بر تارک جور دست　　خصم او از بس کم دست غم بتارک بر زند

جادوان از غیرت خنیاگران بزم او　　زهره از سر همی بر آستان تر مر زند

گه همی او قدم بر گوشه گردون نهد　　گه جلال او علم بر گوشه محور زند

ای خداوندی که از آثار تو تیغ عیان　　آتش اندر دفتر اخبار اسکندر زند

نیست از تاثیر اقبالت عجب گر آسمان　　بوسه بر خاک سم اسب تو همچون خور زند

تا وثاق او به دیدار تو شد آراسته　　خیمه شاهی برفیع آن گنبد اخضر زند

تا نه پندارد هیچ بیننده در هنگام شعر　　رد به ما که لکه بر ورق شعر تر زند

می همی خور بر سماع مطرب گوش‌تر تو
بربط نغز و رباب خجسته چنگ تر زند

همی کنند نقاشه بکوی سلطان　　یکی سپهر و دوم انجم و سیم ارکان

بکام او دست سه کار این سه چیز را دایم　　یکی تحرک و دوم عمل سیم دوران

سه سلاطین سنجر در بنا ده دیده
یکی مهر دوم دولت و سیم ایوان

ز دست و نام و بخشش همی شرف یابند　　یکی گنج و دوم منبر و سیم دیوان

بفر دولت و دیدار او همی نازند　　یکی سریر و دوم سکه و سیم ایوان

سخا و راستی و عدل‌اند در طبع او　　یکی مقیم و دوم ساکن و سیم پنهان

مدیح و شکر و ثنای و صفات او باشد
یکی هجا و دوم هرزه و سیم هذیان

قرین و یار و عدیل وی آمده است سه چیز
یکی بلا و دوم آفت و سیم خذلان

ز بهر شوکت او شد شهاب و شمس و هلال
یکی چه تیر و دوم چنبر و سیم چوگان

کنه فلک بنهد اختر بر در جان او
یکی سجود و دوم گردن و سیوم قربان

شود ز دوستی او فساد در بدعت و کفر
یکی صلاح و دوم راحت و سیوم ایمان

اگر ز رایحهٔ خلق او اثر یابند
یکی شغال و دوم خاره و سیوم سندان

شغال و خاره و سندان ز لطف او زایند
یکی عبیر و دوم عنبر و سیم ریحان

شود ز دشمنی او بقا و دولت و لطف
یکی فنا و دوم محنت و سیم بهتان

ایا شهی که ز تو گر اجازتی یابند
یکی عطارد و دیگر مه و سیوم کیوان

که مکاتبت و بزم یار باشندت
یکی دبیر و دوم ساقی و سیم دربان

ز بهر بذل تو زایند زر و سیم و گهر
یکی زمین و دوم خاره و سیم دیگر کان

سه آفت است ز جود و نوال و بذل تو دور
یکی سپاس و دوم وعده سیم نقصان

دو چیز چون و بقای تو بر ثبات و بدر است
یکی دلیل و دوم حجت و سیوم برهان

چو بندگان تو خواهند جنگ را سه سلاح
یکی سنان و دوم خنجر و سیم پیکان

قضا و بادیه و بیشه بر وحوش کشنده
یکی حصار و دوم دوزخ و سیم زندان

اگر شوند سه ساغر بعهد تو زنده
یکی لبیبه دوم نابغه سیم حیسبان

در آفرین و ثنای مدیح تو کرده
یکی اسیر و دوم عاجز و سیم حیران

کشنده با تو اثر عقل و دولت و اقبال
یکی زفاف دوم بعث و سیم بهتان

تمام شد

نباشد از تو سه حال این سه نوع را هرگز — یکی فراق و دوم غیبت و سیم هجران

ز بزم تو چو جدا خوار و خیره اند سه چیز — یکی سپهر و دوم محنت و سیم بستان

چو با بلارک و تیر و سنان به پیوندت — یکی عقاب و دوم ضیغم و سیم ثعبان

ز هیبت تو زر و ثروت به پیش تو آرند — یکی جناح و دوم زهره و سیم دندان

بر آنکه تو بتازند گرد مرکب و خون — یکی سحاب و دوم صرصر و سیم باران

فروغ تاج و آواز کوس و تیر خدنگ — یکی درخشش و دوم تندر و سیم باران

چه قیروانی و عقیق از غبار و خنجر و خون — یکی هوا و دوم شارع و سیم میدان

چه از نسیم تیر تو بارد سه چیز بر اعدا — یکی عذاب و دوم صاعقه و سیم خذلان

ز دست و بارگه و تن به پیش تو سه از زر — یکی حسام و دوم مغفر و سیم خفتان

ایا سه چیز فزون کرده میر میران را — یکی قبول و دوم حشمت و سیم امکان

شد از جناب تو مقرر سرای و ایوانش — یکی چو چرخ و دوم چون ارم و سیم چو جنان

سه چیز پیش تو خواهد همی که تحفه کند — یکی جوانی و دویم نام بسته دیگر جان

سه خصلت زاده است وی را ز اضرار عشق و جدل — یکی حیا و دویم رافت و سیم احسان

به نزد او نبود کس عزیزتر ز سه کس — یکی حکیم و دوم سایل و سیم مهمان

بود بمجلس او روز و شب نهاده سه چیز — یکی کتاب و دوم باده و سیم ریحان

همیشه با جبین و جبر و کان همی زاید — یکی زمرد و دویم زر و سیم مرجان

فتوح و ملک و بقای ترا سه چیز مباد — یکی شمار و دوم کاهش و سیم پایان

سر مخالف و چشم حسود و جان عدو — یکی بگیر و دوم برکن و سیم بستان

ترا رهین و معین و قرین همی بادند

یکی قضا و دوم دولت و سیم یزدان

الا ای ابر نوروزی شبان روزی همی نالی — که از گریه نیاسایی نه از ناله فرو مانی

چو بر گردون کنی ناله کند در ساعت از ژاله — بگیرد از صدف لاله دهان پر در عمانی

گهی با رنج بخروشی گهی بی درد بر جوشی — دژم چون طبع هر هوشی سیه چون رای نادانی

گهی بر کوه نقاشی گهی با باد جماشی — گهی در باغ فراشی گهی در بحر خیزانی

چه دامن بر فلک دوزی زمین را صنعت آموزی — ز سینه آذر افروزی ز دیده گوهر افشانی

گهی با باد انبازی گهی با کوه دمسازی — گهی با بحر همرازی گهی با چرخ همسانی

بکف مغفر جنگی گرفته تیغ در چنگی — لبان چهره زنگی تن آلوده بقطرانی

سفیر بحر و جیحونی ندیم ماه گردونی — بشیر کوه و هامونی زعیم باغ و بستانی

زباران هر زمان صحرا کنی پر لولو لالا — تو گویی دست مولانا نظام الدین یزدانی

جهان بخش و جهانگیری قضا سعی و قدر تیری — سپهر از عجم میری اجل محمود کاشانی

سرافرازی که در عالم نباشد بهتر از او هم — ز پیران بنی آدم بجود ادریس ثانی

کلامش چون دم عیسی ضمیرش چون ید بیضا — جبینش چون کف موسی لطیف و پاک و نورانی

زبان گردد همه شکر دهان گردد همه عنبر — بیان گردد همه گوهر چو در مدحش سخن رانی

از آن بر چهره ماه همه کلف دارد همیشه مه — که پیش او به هر شبگه نهد بر خاک پیشانی

ایا رایت ز بهروزی کشف در دادن روزی — ایا خدمت ز بهروزی ضمیرت داد در سخن رانی

۶ آدی مه

عروس ملک را از نور سپهر جود را اختر / حسام شرع را جوهر سرای عقل را بانی
که کوشش چه کردونی که بخشش چه جیحونی / بهمت چون فریدونی بدولت چون سلیمانی
ازان چون عقل مشهوری چو چشم عقل را نوری / ازان چون فضل مذکوری چو جسم فضل را جانی
بجود اندر جهان طاق کلید گنج ارزاقی / پناه خلق آفاقی غیاث دین کیهانی
ز راز رفعت سایه دمه ز عدل تو که دیگه / فرخنده فر ملکشه گرفته از سلیمانی
چو بر اعدا انگیزی آری چه بر احباب زر باری / شهاب بر زره آری سحاب زر بارانی
چه جمع اندر بهره زهره اجه باغ از زیب زیبا / چه درج از لؤلؤ لالا چه عقد از گوهر کانی
که مهر از ذره یابی که گنجینه پر جا شیر / برزم اندر چنین باشی برزم اندر بران مانی
فلک همت ملک دینی امام بر دور احکام / ببخشش عمده امینی بکوشش مایه آبانی
ایا هر دست عمرو را اجر زیر حکمت واله و عاجز / ایا هر عقل و خاطر زر شکت قاصر و دانی
که جو اصل امیدی که حشمت چه جمشیدی / که رفعت چه خورشیدی که همت چه کیوانی
سزد در فصل نوروزی که رخ از می برافروزی / ببر سبزی و پیروزی بشادی و تن آسانی
زلفظ مطرب دلکش بهوشی بستهای خوش / ز دست ساقی مهوش شراب لعل رمانی
ایا گرده سرنامه مدحت خاصه و عامه / میان بسته چنین خامه بامدحت چنین دانی
عروسی مر از خور شرف بر فرق او افسر / لطف در عقد او گوهر چه این مدحت فروخوانی
زخوبی یافته مایه بر دوسه چه پیرایه / سخنهای گرانمایه به از یاقوت رمانی
گر از روی خداوندی کنون این را تو بپسندی / کنم در نظم هر بندی که مدح تو جهانی
الا تا از گل نسرین کند بر زهره و پروین / زمین را باد فروردین چمن را ابر نیسانی

سعادت باد همراهت زیادت هر زمان جاهت | میان بسته به درگاهت همه میران به دربانی
قضا حکم ترا طایع قدر امر ترا تابع | جهان بخت ترا صانع فلک رای ترا عانی

قرینت دولت وافی معینت ایزد کافی
رهینت اختر جافی مطیعت عالم فانی

ای ترا سلطان عالم داده ملک بیکران | ای ز تو خاقان اعظم دیده عز جاودان
سال و مه روشن ز داد دولت تو چشم این | روز و شب خرم ز رسم دستگیرت طبع آن
خسروانی در حضرت چنین خرم بجه ناز | سروران در طاعت تو چون قلم بسته میان
دین و دنیا را جلالی ملک و ملت را امان | داد و دانش را مداری جود و بخشش را مکان
نسبتی داری بزرگ و عفتی داری تمام | همتی داری بلند و دولتی داری جوان
تا قیامت خواهد عمر ماند بر تو فلک | از برای آنکه هستی بر رعیت مهربان
پادشاهان دگر سؤال را بخشند نان | تو همی اقطاع بخشی سائلان را رایگان
خار را از فضل تو می بردن کند در مرغزار | از نسیم نخجیر ماده ناخن شیر ژیان
تا همیشه خرم بود همواره طبع آن کسی | گرچه کان دارد گشاده در مدیح تو زبان
کیست آنکو نیست چون مشکور طاعت دار تو | از ملوک روزگار و از سلاطین جهان
از خداوندان دولت هر که سرکش تر است | چون به درگاه تو آید سر نهد بر آستان
مرمت بی رسم تو باشد چو چشم بی بصر | مملکت بی رای تو باشد چو جسم بی روان
گر بان قبه جهد تو بودی در شهر | قبه خورشید هیچ گون از کسوف او در امان
خسروا هنا با قبای تو می سازد چنانکه | ای بر بر و دست سعیقت و لب منطق و تن بی جان

بنده با بخشش چون ذره باشد سبک ... نامه از شکرش چون درگهش گران

هر که در طاعت نیاز در راست بی توجه تر ... هر که خدمت را میان پشت ننهد چون کمان

بر ثبات و صورت تیر نگاران باشد مقیم ... قد خمیده از غبار و لب گشاده از فغان

نیست کس را جز تو همواره قرین اقبال و بخت ... نیست کس را جز تو اجداد و پدر سلطان و خان

زانکه اقبالست و همیشه بود خواهد امر تو ... بر سلاطین و ملوک و شرق و مغرب روان

داده تشریف از ادکان را معیار سر ... کرده ادرارها درماندگان را بیکران

لاجرم در جمله عالم الحمد لله کنون ... از دعای دولت تو نیست خالی یک زمان

تا گرانی کردن عیار باشد کار تو ... داردت هر دم گرامی تر خدای غیب دان

ای پناه ملک و ملت نیکخواه خاص و عام ... پیشگاه دین و دولت پادشاه انس و جان

شهریار عالم از بهر رضای تو کنون ... با لب جیحون بدل کرده است آغوش جهان

تا سرایش آن که با خاقان برادر ده سپهر ... پیشتر آرد بروز بازگشتن بر سنان

چون زبهر ملک او دیده است و داده رای ... رنجهای بیقیاس و گنجهای شایگان

بر کرد ادرار که از عصیان قوی ناکار ... دولت او را معاذ الله رسد هرگز زیان

تا نه بس مدت ز فر دولت و فضل خدای ... سعی دار الملک باز آید بطبع شادمان

نقش نصرت بر نگین و نور عصمت بر جبین ... تیغ دولت در یمین و اسب بهجت زیر ران

ای مراد از مدح تو پر لؤلؤ مشک و گهر ... طبع چون دریا و لب چون نافه و خاطر چو کان

ساختی خواهم حصار ایران و داستان از مدح تو ... تا شود نامم ز جاهت در زمانه داستان

از دعای تو زبانم نیست فارغ یک نفس ... ور ثنای تو روانم نیست خالی یک زمان

از چنین حضرت رهی بنده نیاید خدمتی
جز ثنائی آشکارا یا دعائی در نهان

تا چه راهی و لیکن تا بنهد پیش آفتاب
تا چه سالی عاشقان گر ذره پیش آسمان

باد همواره بفرمانت جهان مستقر
باد پیوسته نگهبانت خدای مستعان

آمد از جد اماجد ملک را نعم الخلف
میر تاج الدین ملک بوالفضل نصر بن خلف

رسم او معدوم کرد آثار میران قدیم
نام او منسوخ کرد اخبار شاهان سلف

نیست چون اخلاق او جمع معالی را نجوم
نیست چون افعال او قصر معالی را شرف

پایه درگاه او شد نامداری را قرار
سایه ایوان او شد کامکاری را کنف

گر شدی سیمای او از طینت آدم پدید
گاه سجده پیش او ابلیس نفزودی صلف

ای رخ فرخنده‌ات از دولت بتابید تو نور
وی کشیده لشکر نصرت بدرگاه تو صف

پیش تو در خلعت مال است رسم زمانه تا رخ
بر رخ او زرین قبای باشد همه ساله کلف

ز گنج قارون شد نهان اندر زمین گوئی که او
یافت آگاهی که از جود تو خواهد شد تلف

نیست جز درگاه تو دست امل را معتصم
نیست از نوک تو پای حسد را منصرف

گل شود در باغ بدخواهان تو همچون خسک
زر شود در دست بدگویان تو همچون خزف

گاه بزم تو بود بر پنجه خورشید جام
روز جشن تو بود بر قبضه ناهید دف

سینه پیلان بود همواره تیغت را نیام
دیده شیران بود پیوسته تیرت را هدف

گر بجنبد موج دریای خلافت ناگهان
دشمنان را بر سر اندر زند دیگر دار حرف

از بسی عمر گرامی را ببخشیده توهم
از نکوی حکم دیوان خلق را منع از شرف

تم

گرچه از اهل زمینی از نشان آدمی | چون فلک داری جلال و چون ملک داری لطف
هر سگالی سال بود همواره گوید لا تعش | نیکخواهت را الهی هر شبی گوید لا تخف
گر ببیند عکس شمشیر تو در کوه اژدها | از فروغ تیغ رخشان تو چون سنگ خارا در کشف
تیغ تو قاریست حلق سرکشان او را سقط | تیر تو مرغیست مغز پردلان او را علف
خلق عالم را پدید آید همی از بخششت کان | سال و مه از بخت میمون تو بخشش هر طرف
انگبین از نحل و مشک از نافه و شکر ز نی | جوهر از خارا و زر از کان و لؤلؤ از صدف
پیش از این از قول من خواند پدیت هر چنین | خنجت چون درج جواهر نغز چون برج نجف
گر شود حاصل تشریف خاص تو کنون | تا بتیغ صدور اعقاب مرا باشد شرف
از همه گیتی ندارم جز بمجد تو امید | در همه عالم ندارم جز به مهر تو شغف
نام من در وصف مداحان تو باید بدید | ور چه خالی نیست در عالم ز نامم یک طرف
ز بزرگان مدحت تو گفته ام فیما مضی | از امیران خدمت تو کرده ام فیما سلف
تا ز سیم زر بس فرو نهاد خواهم منقبس | نامه شکرت ز دست خامه مدحت ز کف
تا بود در باد صفوت تا بود در آب نم | تا بود در خاک قوت تا بود در نار تف

باد ملکت بی زوال و باد مالت بی قیاس
باد عمرت بی وفات و باد طبعت بی اسف

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلد برین | آبدان چون حوض کوثر گلستان چون حور عین
سنبل شکلی شود سوزنده عود قمار | عندلیب مشکین شود سازنده عود حزین
همچو اشک مهرجویان ژاله بارد از هوا | همچو خون ماهرویان لاله روید از زمین

چون شود آگه هر دو ضمسم بایکدگر باشد نگه — لاله چون در عقیق و ژاله چون در ثمین

ابر نقاشی کند هر ساعتی در بوستان — باد حمّاشی کند هر لحظه با یاسمین

این کند پر لؤلؤ خوشاب از باران — وان کند پر عنبر نایاب از آستین

باغ را گویی برسم ماه دی ببریده سر — بلبل اندر بوستان از مهر و ماه فروردین

ور شماتت کرد لاله بر فراز کوهسار — غنچه بر رخ طپانچه و برادر دفین

سوسن خود روی چون رخساره برجان کشش — سنبل خوشبوی چون طرّاره حمال چین

از هوا خبر شد مهجوران برین بار زره — در صبا چون رشک مهجوران دران افتاده جای

گر نه یار را درآست ارچه گل آرد زود فروغ — چاک زد جامه چه کرد آزار برآزر کمین

ور نه خواهر خواست داد داد چرا بر سر گرفت — ارغوان چون دادخواهان جامه از خون غلطان

قمری آمد در نفیر و ساز آمد در صفیر — بلبل آمد در خروش صرصر آمد در انین

ابر شد گوهر فشان بر باغ شد جنت نشان — این چه دولت فخر دولت آن چه بزم تاج دین

شاه فرخ زاد فرخ باد از دنا فرید
در علوم او را عدیلی و در رسوم او را قرین

فخر اعقاب تمیراک آن خداوندی که هست — جمع با قدر رفیع و کوه حلمش زرین

هست خشم قاهرش را شوکت نار الجحیم — هست رای زاهرش را قوت حبل المتین

زاد مردان را زجود او شود حاصل یسار — پادشاهان را بجود او بود دایم یمین

کثرت اعوانش را از قدرت یزدان همی — در رحم صورت پذیرد نطفه با امعاین

بهر استمتاع او باشند دایم هشت چیز — برد زنده هست چیز از صنع رب العالمین

نکهت خرما کرم ابریشم صدف در نافه مشک — نافه شکر بچه عنبر خار گل کلک انگبین

تا نباردا

تا مبارک سال او شد مملکت را دان که حرف / کآخر آنست دال و اول آنست شین

شد ز اندیشه معقوس پشت خصمانش چو نون / شد نگون تا به منقش بر وی چار شرحه شین

قصر او را روز بار و بزم او را گاه انس / خلق او سا وقت مهر و خشم او سا از کین

حرمت دار الحرام و زینت دار السلام / صفوت عین الحیات و صولت عین الیقین

چون نگارگاه عشرت او سا بر طرب که و دماغ / چون نوفت هیبت او سا برگره گردد جبین

زهره را آرد که هست پیش او چرخ بلند / زهره را آبر شورت پیش او شیر عرین

ای برار تو چشم دولت عالی قدر / فر آثار تو چشم ملت باقی سمین

طلعت تو نجم داران تو گردون اثیر / همت تو رحم دو دریا هست جاه غفرت تعین

هست در تهذیب ملک پادشاه روزگار / هست در ترتیب شغل شهریار رزاستین

سعیهای تو چو فعل شمس در گردون بزرگ / رسمهای تو چو صنع ابر در بستان گزین

نیست بر احوال او کس چون تو در عالم عشق / نیست بر اسرار او کس چون تو در دنیا امین

گر مسیحا را نفس بوده است اعجاز عظیم / در سلیمان را نگین بوده است برهان مبین

در کرم داری بنان کو داشت مضمر در نفس / در قلمداری توان کو داشت عنبر در نگین

گر صدف ورزد خلاف در بن بحر محیط / در کشف جوهر وفاق بر سر کوه حصین

نرم چون موی فلک گهو محجر بر پشت آن / تیز چون خار خسک گهو کہ سر در کام این

هر که گهو باشد بپیش خاتم گیتی جای / هر که گردد در بیشش را بت جهت مکین

روز محشر هست آن در صف اصحاب الشمال / گاه موقف هست آن در صف اصحاب الیمین

گر شود وبه بر آگاه رفعت مستجیر / در شکوه صعوه با الوان شریفت مستعین

گردد از بیم تو این را شیر گردنکش مطیع — گردد از ترس تو آن را دیو گردن‌کش رهین

از کرام الکاتبین گرچه نکو ننگ دهر — ذره گاه نوشتن خاست اندر هیچ چین

آنچه کردی تو بخلق از خواسته ناخواسته — عشر آن نایه در اسلام کرام الکاتبین

رنگ با عوث زند بر سینه شیران درون — میش با عدلت نهد بر گاه گرگان سرین

هر غباری کز سم اسب تو برد بر هوا — زآسمان آید باستقبال آنهم روح الامین

ای بسجده تو زهر روزی خلایق سوی نجات — وی وجه تو ملائک را به هر روزی قرین

گرچه از خدمت بصورت غایبم عکس محبت — خاطر از شوق حضور حضرت آن همی دانم یقین

جان ز مهر و خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق — لب ز نام و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

عاطفتهائی در نورد خویش من فرموده — کس هزار از قدر آن چند ایزد داد آفرین

گفت خواهم کرد با تم شکر آن تا نفخ صور — داد خواهم تا توانم شرح این تا یوم دین

گرچه در وصف تو ده خدمت زیادت گفته ام — خوب چون در گنجم و با گنج ما مستعین

آن ز اقبال و قبول حضرتش را دانم همه — از بیان من هر آن در زنوان من نبیس

از برای آنکه این قوت ندارد طبع من — گو تواند گفت در مدح تو یک بیت متین

تا بود سازنده آب و تا بود سوزنده نار — تا بود پوینده باد و تا بود پاینده طین

باد اقبالت مدام و بادا ایت بکام

باد گردون غلام و باد یزدانت معین

ایا قطب دین میر میران تو آنی — همچون عطائی دگر چون توانی

زمین و زمان از تو دارند زینت — هزار آفرینش و صد زمانی

هر

نه جز عیب چیزیست کان تو نداری | نه جز غیب علمیست کان تو بدانی
خرد را هزاری هنر را امانی | کرم را مقامی سخن را مکانی
بکوشش چه چرخی بدانش چه بحری | بتابش چه شمسی ببخشش چه کانی
بسنجه چه عقلی گزیده چه دینی | خجسته چه بختی نگابه چه جانی
بطلعت چه افروخته آفتابی | بهمت چه افراخته آسمانی
پسندیده پادشاه زمینی | پسر خوانده شهریار جهانی
گواهست بایسته پادشاهی | توئی تیغ شایسته پهلوانی
تو مخلوق ذاتی نه خالق صفاتی | ولیکن بهیچ آفریده نمانی
اگر خویش را بجوئی نظیری | نیاید از آنکش جهت لن ترانی
ترا من چگونه توانم ستودن | که هر چند گویم ترا فزون از آنی
ازان مهتران است بر تو زمانه | که تو برترین بندگان جهانی
ازانند بر دیگران بنده تو | که با دانش پیر و بخت جوانی
ازان انس و جن خرسند از تو بعدت | که تو انس و جان همه انس و جانی
ازانند اصحاب دولت مطیعت | که تو صاحب تیر و صاحب قرانی
ابا رای تو آفتاب مبانی | ابا لفظ تو کیمیای معانی
همی خواست سلطان عالم در تو شه | بدیدار تو یابد از غوانی
چه در مجلس او تو حاضر نبودی | فرستاد نزدیک تو دستکانی
چه آن دستکانی ببادش بخوردی | جوانی ترا تازه شد جاودانی

تو گویی فرستاد خضر پیمبر   ترا شربت از چشمهٔ زندگانی
الا تا بود سبز باغ بهاری   الا تا بود سرد باد خزانی
دلت باد همواره در شادکامی
تنت باد آسوده در کامرانی

زمانه گرد سنجر بنام میر اجل   خدایگان جهان از خدای عز و جل
خدایگانی که گوی را در آسمان و زمین   ستارگان چه سپید و چه خسروان حجل
کنند عنایت او حادثات گیتی را   که نه کفایت او مشکلات گردد حل
نه بی اشارت او اختران دهند فروغ   نه بی اجازت او کوکبان کنند عمل
به آنکه که خواهید سوی ترکستان   چه شیر سوی غزنین چه مهر سوی حمل
اگرچه بود و با عدد هزار اعدا   شد از حمله همت او بجمله فل
بساعتی شد شهر بزرگ مستخلص   بلحظه شد از شخص سترگ مستاصل
گرفت کشور معظم چنانکه چو از بیخ بنیع   گشاد قلعه محکم چنانکه داشت عمل
اگرچه از حکم دار حلیب گی آورد   عدو بهر آنکه توانست گاه جنگ جدل
محاربت نتوان کرد با قضا بحکم   مقاومت نتوان کرد با قدر بحیل
دگر نه عاطفت شاه دادگر بود   شدی دیار سمرقند سر بسر چو طلل
برآمد او ساختی عظیم گردی گشت   شکسته پشت اعادی شکفته روی دول
بزرگ فتحی کو را چهار در عبد بود   پس از وجود سببهای حلیمهای ازل
حضور شاه جهان و حصول لحب حوال   ثبات عزم درست و مکان پیر اجل

بمنه

پناه ملک عجم افتخار دین عرب
که خاک درگه اوست توتیای مقل

مظفری که چو شمشیر برکشد ز نیام
رسد ز فوج سپه چون شکست باد خلل

مزین است به تو ملک خسرو عالم
مؤید است به تو دین احمد مرسل

زهی کلاه‌ور خورشید تیر تو شیر ظفر
زهی مبارک خنجر تیز تو شیر اجل

ز ابر خشم تو گر قطره چکد بر خاک
نبات کوه از آن تا ابد همه حنظل

شود چو نیشتر در دست ناصح تو خدنگ
شود چو غنچه عسلی در کام حاسد تو عسل

ایا ستوده خصالی که در روز و شب دارد
کمربست حمایل بر میان کمر چو حمل

ز دولت تو چو جهان منتظم گشت بکرم
ز همت تو چو سحاب هنر بکی ماشند

بدین صفت که تو بیمار او همی داری
محال نیست که در ز رنج بگذرد ز محل

چهار چیز ترا باد از چهار اصول
همیشه تا بنهد بر چهار طبع بدل

هوای نور زهوان دمراد نور هر روز
بقای تو ز فلک و جلال تو ز ازل

المنة لله که شمشیر گهربار
که رفت ملک شهر سمرقند دگر بار

میر امرا ناصر دین میرحسن کو راست
انصاف پراکنده در آفاق ...

شاهی که بهنگام سخا و سخن او
دنیاست که گوهر پاشی و با نیات در بار

با باره او است که حمله قضا جست
با نیزه او هست که حمله قدر یار

از فلک ستور ز غبار سم او
بر پشت سمک آتش در بردی قار

ای زاده تو بشر و شمشیر تو شتابی
جوشان ز خروشان شده در بیشه دل غار

طبع تو سحابیست که دارد گهر آب
تیغ تو درختیست که دارد ظفر بار

در دیده طبع دریا خصم تو عالم
چون صبح جهان روشن و چون قعر سقر تار

هر راز تو بود در دل جبار همه ساله
نالنده چو زیر از ستم دست از آزار

از چشم و لب و حلق و سر خصم تو گوهر
خون زهر و سخن تیر و نفس تیغ و دل خار

از طبع وقار و لطف جسم تو دارد
قدر تو ز همسایگی چشمه خور عار

ای بار خدایی که ز هر مرتبه داری
لطف آب و نشان خاک و صعوبت باد و اثر نار

برنده حسام تو شهابیست که هنوز
پرنده خدنگ تو عقابیست جگرخوار

دست فلک این حلقه تو بافته از انگشت
اقبال و ظفر از است و شرف بود و ز در تار

بابای سلطان سپر حاجب چه براد کشد
برهان شمشیر تو آورد به سر کار

پنهان شد در عصیان تو او از سبب عشق
زان تیغ تو هزار فلک او سلاح هر خوار

همای تهور زکی در سرش افتاد
چون دهر عیان آید همه جای هر بار

ای از فروغ نیزه سنجیده جوار
در کوه چو خنجر بر ده چه کشف زیر حجر بار

در بندگی تو حبل مادح خاصیت
بن همه دقت حبس دار کم دار

همیشه که تا سر آید چه نوروز
بر طرف چمن بلبل بر شاخ شجر زار

از دولت بر فرزند رخ افروزش دوار
تا هست جهان دور و فلک هفت و گهر چار

زینت دار السلام و بهجت باغ ارم
زینت ذات البروج و حرمت بیت الحرم

شد مربی بار دیگر تازه حاصل بهشت و
در دیار آن امیر عالم عادل اقدم

ابن نوان ...

دین یزدان را شه و جهان را ضحاک فلک … کاسمان او را غلام است اختران او را خدم

گرچه بود از غیبتش بی‌بهره دوران حشر … طبعها رنجور و جانها خسته و دلها دژم

از قدوم فرخ او شد بحمدالله کنون … طبعها شادان و جانها تازه و خاطر خرم

هست نفع دوستان را همتش چون مهر چرخ … هست دفع دشمنان را تیغش چون مهر جسم

با مزاج طبع او آمیخته و باشه … همچو جان با جسم روح و لطف چون باز بریم

چون کران بر خواه او از آفتش تیر فلک … زر در خاره است و زه در گردون فات انجم

روشنی تازه کی درنده کی و جنبش هست … دولت و دنیا و دین و ملک را زان محتشم

چون چمن را از سحاب و چون سمن را از شمال … چون بدن را از روان و چون شمن را از صنم

ای فلک قدر ملک فری در جهان همنام خوش … بی عدیلی در قضا یابی بی‌ندیمی در حکم

نیست جز توفیق تو در جامه ملت طراز … نیست جز توقیع تو بر نامه دولت رقم

سالی تو قطب سعادت ذات تو کان شرف … دست تو بحر سخاوت طبع تو باغ ارم

گر ز تو شیر علم تابید یابد در جنگ … گردد از تابید تو قادرتر از شیر رحیم

ور ز تو شیر رحم تهدید بیند گاه خشم … گردد از تهدید تو عاجزتر از شیر علم

تا برآید شمس اقبال تو از برج صعود … تا عیان شد صبح توفیق تو از افق همم

دشمنانت را چه شمس از رشک این روی زرد است … حاسدانت را چو صبح از درد آن سرد است دم

خسروان از غبطه دار چشم چون خاره است … تا بران باشند در دنیا عزیز و محترم

فخر تو این بس که از آزادگان داری عبید … عز تو آن بس در از شهزادگان داری خدم

تا نهی از غایت تمکین بر او در خاورست … خسروی کاورد در طاعت عرب را با عجم

خاصیت باشد بهشت تاجدار جهان | تا بعیت باشد مکان شهریاران امم
هر که طبعت را بخاطر چون ارم خرم هم ام | در زمین پنهان کند وی را نه چون ارم
هست چون نون و قلم با پشت کوژ و روی زرد | بر نگاهت تو ز حکم قضای نون و قلم
ای جز او هیزم در بهره است در شهر هر | دست عدل تو به تیغ راستی حلق ستم
گر نگاه قهر نعمت کوثر تو خاص و عام | از غلامان گر دهی خوشی را تبسم
عاقبت گیرند وزان بیشمار خور زر | از برای آنکه باشد شوم کفران نعم
سال و مه از خدمت منقلب کنند بدبرگران | لیکن الحق تا نباشد آب و آتش را بهم
تو نمی‌مقت بهلی و یشان گروه بدبرند | با تو هرگز شان نباشد سازگاری لاجرم
تا جهان باشد سر سلطان عالم سبز باد | گر شد از رمات تو سنجی کم نباید خورد غم
از برای آنکه کم باید ترا اندر لیش | بنده و اسب و صلاح و جامه و زر و درم
آنچه تو دیدی در عبادت ز تیر بغات او | از بزرگان کس ندیده است و نخواهد دید هم
تا محلت بیش بحث او بود هر روز بیش | نعمتی کان را نباشد قیمتش گو باش کم
تو هزار اندیشه کر چیزی بر بحث ارد نیت تو | کان فنا را در وجود آورد و آن پیروزان از عدم
من به بخت دانم کار زمانه پیش تو | مرد خیره گان ز هستی دارد و بنهفته در شکم
تا نباشد هیچ خارا چاره چیز از چار چیز | جمع دشمن و کوه و بیم از دور زد سیر فلک کم
در سعادت باد همواره ترا انسان درست | فر چرخ و فرش دشمن و حلم کوه و جود یم

المنة لله و سپهر از خراسان | خرم هی خندان لب و خوش طبع زین آسمان

از همین

از حضرت اعلی بهرات آمد و گشته شد / اصرار رهای آنقصه و اشرار هراسان

خورشید زمین مایه تمکین فلک دین / آن صدر فلک قدر ملک فر ملکسان

صدری که بنا ور و هوا دار کرهش افلاک / میسری که بپرورد جه او جنبش ارکان

چون ابر بهار است به رادی گه مجلس / چون شیر غرنده است به مردی گه میدان

ای گشته علم جاه تو بر جامه دولت / کی کرده رقم نام تو بر نامه الوان

آن جهت ز انواع بزرگی بنهاده است / بی هیچ رقم جهد تو آن را بتو یزدان

روزی که ز کین جنگ شود طعمه خورشید / از گرد سم اسب تو چون صورت کیوان

هستند ملوک و امرا همه عالم / هستند صدور و کبرای همه کیهان

محتاج باقبال تو چون روز بخورشید / مشتاق بدرگاه تو چون باغ بباران

بشکست کراز حرص فنا کردن اعدات / آهن شود از غایت اقبال تو در کان

بی واسطه آلت ارباب صناعت / شمشیر و سنان و تبر و ناخج دهقان

ای رزمگه و بزمگهت خصم و ولی را / چون هاویه و بابی و چون روضه رضوان

از وقت در رفتن بخراسان سوی خوارزم / با لشکر آراسته در خدمت سلطان

از قوت و قدرت همه چون حیدر کرار / در صولت و صورت همه چون رستم دستان

در دولت تو پای نهاده همه بر چرخ / در طاعت تو دست نشسته همه از جان

هر یک که حاجب بسر نیزه و شمشیر / سنبنده خارا و شکافنده سندان

در شوخی و پیماکی ایشان که به پیکار / در چستی و چالاکی ایشان که به جولان

کشتند ملایک بسما بر همه ناصبر / مانده خلایق ز زمین بر همه حیران

گردند بپاسید تو جنگی که بوصفش — گر زنده بدی خسره بدی خاطر سحبان
گرچه بعدد بود کم از لشکر دشمن — اجرام فلک برگ شجر ریگ بیابان
رشید از آن بهزیمت که بیایند — در رسم حکیمان مهندس صفت آن
انبوه لشکر نکند سود چه گردد — بسته ره اقبال وگشاده در خذلان
شاهی که فزون است کنون دولت و ملکش — از دولت اسکندر و از ملک سلیمان
تمکین تو بیفزاید ازین بیش چو گردی — در خدمت او هر چه ترا بود در امکان
ای ملک ز تو روشن و ملت ز تو تازه — چون چرخ ز سیاره و چون باغ ز ریحان
بودند دران عهد که بودی تو بخوارزم — همراز تو همه اهل سپاهی سر و سامان
چون روز بر آثار زندانست همی کس — اشراف ز ارزال نه اخلاق ز اعیان
یکقوم ز بیدادی اوباش بغبار — یکقوم ز بسیاری مرفاش بافغان
لیکن همه تشویش بدل گشت به بیهوش — چون موکب عالیت در آمد بخراسان
گشتند کنون ایمن و فارغ بحضرت — از طایفه مفسد و دور از زمره‌شان
از فر قدومت ضعفا را فرح آمد — از قسمت فیار و ز بیداد فراوان
زان پیش که شد رایت منصور تو پیدا — از بیم تو گشتند عوانان همه پنهان
اسنشد ترا لاجرم امروز رعیت — مولا و دعاگوی و هواخواه و ثناخوان
ای خلق رهین شغله تو از سر اخلاص — وی چرخ رهین بنده نوازیت بدوران
مداح قریبت حسیبا داشت ز رحمت — طبعی ز صفا بر صفت چشمه حیوان
گوید بهمه جای دعای تو چه تسبیح — خواهد بهمه وقت ثنای تو چه قرآن
گشته است بالطاف تو ناخواسته مخصوص — زانست باوصاف تو آراسته دیوان

۱۲۱.

بر مدحت تو هست چه سره که بوده است — بر مدحت عمزاده هم نام تو چنان
تا چرخ نباشد بکم آزاری گنجشک — تا مور نباشد به ستمکاری ثعبان

همیشه هواخواه تو باد اختر میمون
همواره نگهبان تو باد ایزد منان

سپاس ایزد را که داد بشارت از غزنین — بصحت تن صدر الاجل ضیاء الدین
ابو المعالی مودود احمد عصمت — که وقت خشم چه نارست وقت حلم چه طین
موئیدی که بر قرار خلق او جوید — شرف سپهر اثیر و لطف بهشت برین
چهار گوهر دنیه جمع از بعثت ستاره — بصد هزار قران از اثیر نیاورند قرین
چو او نبینند محروم دستگیر و معیار — چو او نیاید مظلوم یاری مرد و معین
ملک مدحت او در سه اکناف زمان — فلک کمربست او در زمین نهاده جبین
ایا بخشنده تو دانش چو ناصح تو عزیز — ایا بحشم تو دنیا چو حاسد تو کهین
براوج چرخ نکوخواه در سعادت تو را — همی ذخیره نهد مهر و مهر و کیوان کین
زبسکه عون ستمدیدگان کنی بکرشن — ترا ز دعوت ایشان حمایت علیین
زجود تو فضلا را غنیمت تمام — وجوه تو علما را کرامتی است مبین
جهار چیز زبهر زکی تو معد — محبت و خصم تو زاد در جحیم و در سجین
ثنا بهای خبر نی و عقربهای الیم — شرابهای طهور و عذابهای مهین
ایا کشنده قضا در مخالف تو کلان — دعای شاده اجابت در ادعاهای تو کمین
کنون چو شد طرف کوهسار الله — کنون که شد کنف جویبار نسرین

ببوی و گونهٔ نسرین و لاله هر ساعت | شراب تلخ همی خور ز دست لعبت چین
معطر است ز ریحان چمن بمشک تتار | موشح است ز باران سمن بدر ثمین
هوا شده است ز ژاله چو چهرهٔ فرهاد | زمین شده است ز لاله چو چهرهٔ شیرین
دهان سوسن آزاده وه زبان آمد | ز حرص آنکه سراید ثنای فخر دین
درخت شد سراسر همه زبان شد باز | ز بهر آنکه ز ایام می کند تحسین
چو بیت مفلس شد اشکوفه زیبا | چو دست عاشق مسکین بنفشهٔ مشکین
چگونه دیده پر آب ابر چه مفلس شد | چرا است جامه کبود آن چه عاشق مسکین
ایا بعافیت و صحت تو خرم و شاد | صدور اهل زمان و ملوک روی زمین

ز بیم زاری کش ها شکسته شد به شب | ز غار و غاره زن و مرد بستر و بالین
نگاه نمی‌دهد ترا از جهان طمع رسید | متابعان ترا کرده با جهان آمیز
چو ابر دیده پر آب و چو نهال جامه کبود | چو شمع سینه حریق و چو چنگ ناله حزین
چو لاله سوخته دل مشتاق ز ناتوانی تو | ز اندهٔ تو بجان رویشان چو لالهٔ عجین
چنان چو جبار آورده دستها بدعا | چو کیک ساده دهنها بگفتن آمین
ز رنج های همه رخهای زرد چون مهتاب | ز رشک گرد مرصع چو انجم پروین
همی شد از الم و غم بکام و کام آموز | شرابها چو غساق و طعامها غسلین
کنون چو رای تو شد روز تیره شان روشن | کنون چو لفظ تو شد عیش تلخشان شیرین
خدای اهل هر سو حیات دیگر داد | بمورد خبر صحت تو از غزنین

شنود چو در رحم هر زنی که دارد حمل
زند رشک دلی آن چه هزار نعره جنین

گر این سخن کند اندر سما نشر فاش
دهد به کفه بدو پر خویش روح امین

گر این بشارت میمون دهد بحر محیط
کند صدف ز خوشیش را بهدیه در الکین

وگر رساند این مژده را بد از جنان
بدو نثار کند عقد خویش حور العین

بجنت اندر رضوان رضای جسته ترا
عجب نباشد اگر بندد از طرب آیین

اگرچه شخص عزیزت دریغ بود برنج
خدای عز و جل یک لطیفه داشت درین

ولی بواسطه آن عقیدت سلطان
در اصطناع تو معلوم خلق را بیقین

چه چیز بود او با تو امروزین مدت
همی ز بنده نوازی نمود در هر حین

گهی ز بهر علاج مزاج تو کردی
علی العموم طبیبان خاص را تعیین

گهی رعایت حق ترا فرستادی
ز پیش خویش بر تو خواص اهل تمکین

کرامت تو فزون از خلق عالم امکان
کرامت بیشتر تو از نسل آدم این ممکن

همیشه تا نبود شیر طعمه روباه
همیشه تا نکند کبک دیده شاهین

زمانه باد بنا باید دولت تو ما
ستاره باد به تجدید نعمت تو ضمین

دلم از عشق آن دو زلف چه نون
مبتلا شد به محنت ذوالنون

همچو نون است زلف تو و برش
خال مشکین تو چه نقطه نون

ای زخم جادوی دو نرگس تو شد نگند
فی حجه بخشم دو شنبای تو نگون

تو نه تا من شکسته این لفر
نجمه تن دریده آن بفسون

چشم فتان تو کند هر روز
چون دلم صد هزار های مفتون

غمزه او بلای همه سال است
چون سر تیغ شاه آغشته بخون

ملک نیمروز تاج الدین
خسرو تاج بخش روز افزون

میر بوالفضل نصر کز در او
رای بس روز در ایستاده هامون

پادشاهی در تیغ و خامه او است
قسمی از صلح و جنگ را قانون

عادت اوست با هنر موصول
طینت اوست از هنر معجون

امر او را طبیعت و مقدار
فلک پیر و روزگار زبون

ای برای و لطف چون تو سروان
فی نگاه شرف چو افریدون

گر بگیرم اشارت سلطان
همره نه برین سپاه اکنون

لشکر تو بر آمد و رسید دمار
زان گروه پلید ملعون

در نفسها ناقرین کنند
تا من خویش سازها یا مون

کوه از خونشان چه کان عقیق
در کف تو جام مینا گون

لشکر غزنه و سپاه عراق
پیش خلعت شوند خار و زبون

بس که جنگ با تو جوی کوشند
دشمنان حسن رخی لف دون

در جهان صد هزار خصم آید
روز کوشش بحرب تو بیرون

ضربت خنجر تو از خونشان
دشت های در زمان کند جیحون

در چه ذات العماد قلعه او است
از زر ناب و لؤلؤ مکنون

ختم

حشمت از افزود به زمین — همچو ذات الحلق گردون قبلون
در چه دارد نهار پیاد وش — صورت کوه و امهات گردان
زخم شمشیر آب داده تو — کند آن سان که نقش هامون
تا فلک سایه بر ارد جای — تا زمین را بود سکون و مکان
بر فلک‌ها حکم تو نافذ — در زمین بار خصم تو مدفون

بود بر خیر صوم تو موقوف
باد برین عید تو مقرون

جاودان چون خضر باقی زنده نام آن پدر — کسری چون ملک سلجوقشه بن سنجر
زاسمان و زمین اگر تا قب شهاب‌ها جدا — هست گردون ممالک را جلال الدین قمر
و ز هر یزار هیز محروم کرد او سالوصش — شهرها مغرب و مشرق بس است او را اثر
خسرو گیتی را ملک شاه است و سنجر جد و خال — در همه عالم ندارد زین بزرگی بیشتر
در بینی او زمهوی و جوانمردی است — بر تنی او ز هر خوری و بهر خوری اثر
گرچه دارد دیای آهاک است خسن اخلاق چون سبل — وارث علم علی و باعث عدل عمر
کوه با حلم سمند او نباشد مستقر — چرخ با رای بلند او نباید مختصر
ملک از آن کان است از کریمی و سخا — مفخرت شهزادگان است از بزرگی و هنر
کوکب تا هست شاید گاه بزم او قدح — چشمه خورشید زیبد روز بزم او سپر
تا نه بس حرمت با قباب فر او ز جاه بس — رایت او را رسد بر انجم سیاره سر
و ز جلال و حشمت و مرتبت او سالکو — آستان ایوان خورشید افسر و چرخ زادلم

حلم کوه داران بهر تیر است

چرخ را بر سر ایوانش زده ماه و مهر — نسر طایر بر فراز کنگرهٔ او کشیده بال و پر

جای خلد آشیانش گشته درگاه میمون شهر لاذ — پادشاهان سلاله‌ش گشته و قیصرها بوسش مقر

کرده از اولادش نام حاتم طائی هبا — کرده از مردانگیش ذکر رستم سکزی هدر

وز پی تعظیم تاج الدین والا نهاده‌اند — تاج شاهی بر سر او پادشاه دادگر

ای خداوندی که سر بندی عدو بندی در تو — پادشاه اصل و خشم و نسبت سلطان گهر

نور چشم آن خداوندی که او را بنده‌اند — خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر

هست چشم نیکخواهی را بقای تو روان — هست چشم پادشاهی را لقای تو بصر

طلعت میمون تو طغرای منشور فتوح — رایت منصور تو خورشید گردون ظفر

ناوک برندهٔ تو از سفیران را قضا — خنجر برندهٔ تو از سیران را قدر

این چه مرغی خانهٔ او سینهٔ پیلان است — وان چه بازی طعمهٔ او زهرهٔ شیران است

ذوالنسب با زلف تو چون کشف در کوه قاف — سایه دم سیمرغ بش سر کشیده در حجبه

ای جهانی بحری که از شکر یک تو مر است — نامه برج دری و حلقه‌م درج درر

کرده‌ام اسم گوهر قیمتی پیش اهل مجلس — از سلاطین معظم وز ملوک معتبر

خدمت تو کرد خواهم تا شود کارم [illegible] — مدحت تو گفت خواهم تا شود کارم سمر

نیست ملی بنده را جز حضرت تو در جهان — نیست مقصودی مرا جز خدمتت از سفر

تا شبه دارد چو جان در جهان زلف بر شکن — تا شکر بارند ترکان از لبان پر شکر

از کدورت باد روز دشمنانت چون شبه — در حلاوت باد روز دوستانت چون شکر

بر تو میمون باد این عید همچو رای ثابتت — خلعت خالق خداوند سلاطین بشم

بگذرانی در خرمی نوروز کز آثار او

بو خواهد در جهان هر روز نوروز دگر

نوروز و عید و سبزه و عشق و سماع و می بهم — خوش وقت یار اخاصه بر ابر ارز و نی صنم

تا شعر صبحرا ناخشه دلها ز غم نبود خوشیم — باد بستان از نشاط باز یکدیگر چون ابر دم

وقف صبوح از میکده بستان سوی باغ آمده — وز غایت شادی نغمه بر گوشه ایوان علم

بر دوخته چشم خود بکر نگه از دست خود — رسته ز بند زنگ و برجسته ز دام هوش و گم

از ره یاری کش بود با منظری کشور بود — می خوانده الحان خوش بود خاصه بوقت صبحدم

چون زنجهان بر امرس امن نخواهد بود کس — می خندد با بر از نفس خندد ز غم با بر خورد غم

گر ز در آدم تا کنون دلها بسی گردیده خون — آنکه نشد یک سر چون ز قسمت از قسمت قلم

فصل بهار است ای صنم برکن قدحها با شم — ز من نخواهی بسر بگیرم ز آن ما بسا هم

شد چون کف موسی چمن با شد چو جان دم عیسی وطن — شد خاک را چون مشک خاک از رشت چون باغ ارم

گل جامه نو جامه کنون قد بنفشه شد نگون — آنکه لاله رخ گلگون چون دشمن فخر عجم

آن دین پناه راه نصیر آن ملک را اخانوه را او زبر — آن کافی صاف ضمیر آن ذات عالی همم

صدر اجل عبد الصمد کز مرتبت او را بود

رفعت قدر او بیابد از حد افعال او دور از شیم

در عفو و خشمش نفع و ضر در صلح و جنگش خیر و شر — در مهر و کینش نور و فر در حب و بغضش عیش و غم

چون تیر گشاید دهان در مدحت شاه جهان — گو چون کمان بندد میان در خدمت او محتشم

آثار فضل او بدیع اعلام جاه او رفیع / ایام حکمش را مطیع اجرام بخشش را حریم
ز اسراف دارد بر ملا از جود او دست سؤال / از دست او دزد نوال از طبع او گاه کرم
فارغ شود جدول ز زر مفلس شود بحر از درر / خالی شود کان از گهر [illegible] شود گنج از درم
از کوه خنگ او نهان بر جبهه مه جاودان / در هیبت او آسمان گهواره با شب انجم
سرگشته روح الامین در دیده گاه چو زمین / از کوه غم آن زمین کان [illegible] اقدم
از رشک دستش روز و شب غمگین بود ابر ای عجب / همواره زین رنج و تعب نالان و گریان از رزم
با عدل او سازنده ره موران دگر ران خوابگه / بر روی باران نیمه بر پشت شیران اجم
با سایلان گاه عطا بازار ابران [illegible] / الفاظ او [illegible] زلال افهام او [illegible] زلم
گرد از بنا برش جهان هر کس را همواره امال / نهد عید اندر دهان شد سیاه اندر سقم
همواره بر [illegible] پر خطر پیوسته [illegible] با خطر / از دستش ادراج درر از [illegible] ابراج حکم
زو حاسد ایام روز و شب از چشم و جسم در غرق تب / پیکان تیره زدهای عصب خنجر نفس الماس دم
پیداش بر طرف جبین پنهانش بر نقش نگین / هر چه آن نمودی پیش از این موسی کف عیسی دم
ای کین تو سوط العقاب ای مهر تو نعم الثواب / ای بزم تو جشن المآب ای قصر تو بیت الحرم
جشنت عدو را [illegible] رای تو طبع انسی [illegible] / گویا نوشته ایزد از آن چوب کلیم و عیسی جم
لفظ تو چون در عدن خلق تو چون مشک ختن / رای تو چون انجم پیران طبع تو چون باغ ارم
دست تو هنگام کرم چون ابر بهار آرد نسیم جود / از تو سخن تر در جهان ابر دنیا و ارد از عدم
با عدل تو گشت ای عجب امن خلایق را سبب / با جمع دین از حرب با گرگ همراز غنم
ای آسمان مولای تو خورشید خاک پای تو / ملک زمین با رای تو باشد چه لطفی بر وضم

تا صدر دین جهان به تو شد فرد او عالی بتر — شد ملک شه خالی به تو از شبهه چون نعت زدم

جاه تو با اندازه شد دهر از تو پر آوازه شد — ملک از رسومت تازه شد چون باغ از انوار نم

اکنون در عالم گشت خوش — رخساره او با هوش چه ازره اذکیا شئم

با قد چون سرو چمن با خد چون برگ سمن — با دیده آهو چشم من در رزق تو ما خوش نقم

مجلس فروز دلشکر آمیخته می با شکر — آمیخته مشک از قمر او بخته ساج از بقم

ای مایه فضل و هنر سرمایه جاه و خطر — خورشید اسرار بشر جمشید اعیان امم

دارنده اسرار زمن انعام داده چون من — در کردن انواع سخن در خانه الوان نغم

گشت از قبولت نام من مشهور در هر انجمن — زانم به رغبت داده تن در خدمت تو لاجرم

از همت اکنون گر پسند آید ترا این بیت چند — انجم ز گردون بلند آینه بینم چون خدم

تا نار و باد و آب و خاک این هست تیره و آن ... — این بر و ما آن سهمناک از حکم یزدان قسم

از عکس او بر دشت و از روی آن خیزد غبار — از شیر آن زاید غبار از طبع آن زاید ظلم

در جوف این مکنون ظرف با طبع آن مقرون لطف — معروف جرم این تیف موصوف ذات آن بهم

باد از هزار آسمان اعراب تا نو هر زمان — با دست و فرق و جسم و جان این جا گوهر گشته ضم

حلقشان پر از نار غم رخشان پر از آب بلا — سرشان پر از خاک قفا لبشان پر از باد عدم

در دست تو همواره می صد ساله عنبر بوی تو گل — خار تو خواه تو گل شهد پر ابریشم تو سم

فرخ همه ایام تو بر تخت آرام تو — تا روز محشر نام تو بر نامه دولت رقم

طبع تو همت را وطن قول تو همت را سخن — جاه تو دولت را چمن رای تو عالم را حکم

از کین و صیت لم یزل بر موجب حکم ازل — حاسد ذلیل و مبتهل ناصح عزیز و محترم

ای حجاب مه ز لعبت یاقوت بر شکر　　وی تاب من فزوده بهار دوت ای شکر

خیزد و نگاه غنچه ز یاقوت تو بلا　　ریزد و نگاه خنده ز یاقوت تو شکر

در راه بخت از تو ای افسر در نگاه　　در تهیه بخت از تو جهان سوز تر سپهر

از گرمی عتاب تو ای ماه فتنه بار　　ور سوی حجاب تو ای سرو کاسفر

سرد است روز و شب ز حجابت مرا نفس　　گرم است سال و مه ز عتابت مرا جگر

تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه　　تا کرده ام به نرگس پر خواب تو نظر

گاهی چه لاله ام ز وصالت شکفته روی　　گاهی چه نرگسم ز فراقت فکنده سر

دارم در انبساط ز تو ای ماه شکند ای　　دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر

ای گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم　　رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر

که بر رخ تو از کف موسی بود نشان　　که در لب تو از دم عیسی بود اثر

این غزل زنده کاید از آن اصل روشنی　　چون رای خسب و لفظ خوش چند ز نامور

عبد الصمد غزل ملوک و نصیبه دین

گز عقل هست عاقله نسب توانگر

نور دو سرور و چشم و چراغ جمشید　　آن مایه بزرگی و پیرایه هنر

ابر دو سه فر بود و زمانه نیاورد　　همتای این سلاله و مانند آن پدر

صاری که روز رزم علامتش راسد　　صف جنگ زننده جوق سواران بحرب در

در رزم چون کشنده شود تیغش از نیام　　در بزم چون گشاده شود جوشنش ز بر

انگلیس ترک ترس کلاه ماه بر گشته　　چو زاکمر شه شهاب خدیو آسمان سپر

جای دگر که بزم نهی باشی ار سزد — چون می نهند جمع ندیمانش بر سر بر

ساقیش ماه و زهره مغنی سهیل جام — مجلس فلک ندیم عطارد قنینه خور

گر در کشف بچشم عنایت نظر کند — بر پشت او شود چو حجر از لطف حجره

ور در صدف نگاه سیاست نظر کند — در کام او شود چو زبر از فزع گهر

ای سیرت تو جسم لطف را شده روان — وی همت تو چشم ظفر را شده بصر

از آرزوی خدمت پای کمیت تو — گشته چو نعل او ز شفق هر دمی قمر

گه هیبت نه سقر از بهر چه زن — بر جست کنند طاقت کافران زبر

گاه عذاب بر تن ایشان ز قهر تو — چون آیت خلیل شود آتش سقر

در رزم چون برهنه شود تیغت از نیام — در بزم چون گشاده شود طبعت از مطر

خلقی شکفته چو گل از نهیب تو رست — قومی برآورند چو مور از نشاط پر

از بسکه بخشش تو طبایع نهاده اند — بر مقتضی طبع خداوند داد گر

از ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل — در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر

گنجشک و مور و پشه و روباه بلند — گر در حریم جاه تو یابند مستقر

منقار باز چرخ و جنشر خرطوم فیل هست — دندان مار گرزه و چنگال شیر نر

روید گیاه سبزه زر از خاک نوبهار — گر بارد از سحاب کفش بر زمین مطر

گوید اختران همه آتش اگر بود — بر آسمان ز صاعقه عزم تو شرر

ای صورت خجسته تو صورت کرم — وی رایت مبارک تو آیت ظفر

اکنون در سرای چه دم عاشقان هوا — واکنون از زرد شد چه رخ بیدلان شجر

با دلبران مهوش و خنیاگران خوش سیر | از دست ساقی کش دلکش شراب خور
خاصه درین بنا که ستا ایوان که گاه وصف | از رفعت آن شود اندیشه مختصر
فرخنده بقعه و مبارک عمارتی | در سنگهای بدیع و بنا گزیده کی ثمر
از روشنی چو رای شریف تو تا دره | و ز خرمی چه طبع لطیف تو مشتهر
با سقف آن سپهر بلند است همچنان | با صحن او بهشت برین است بی خطر
چون قصرهای قیصر و چون خانهای خان | اطرافش از بدایع و اکنافش از صور
چشم جهان نه دیده و نشنیده گوش چرخ | زین خوبتر مکان و پسندیده تر مقر
فردوس با اجازت رضوان رها کند | گر زنده حور عین برسد از جنان خبر
هر شب بر از رشک شود روی آسمان | کوهی بگرید از حسد آن همی مگر
داد و ز چار جای بدان هدیه چار چیز | شایسته تر همه ز معانی زیک دگر
ذات العماد رتبت و سبع الشداد قرار | بیت الحرام حرمت و دار السلام فر
ای بسته چون حمایل همه سال اعتقاد | اندر هوای تو چو حمایل بر میان کمر
شد خاطرش ز نظم معالیت پر نکت | شد دفترش ز جمع معانیت پر فقر
جز حضرت تو نیست مرادش درین جهان | جز خدمت تو نیست مرادش دران سفر
او را سفر خوش است بدیدار تو چنانک | در خدمت تو یاد همی نارد از حضر
در مدحت و ثنای تو طبع و ضمیر اوست | چون برج بردباری و چون درج پر درر
زان قابل اوست زانکه گزیده است خدمتت | بر خدمت ملوک و سلاطین بحر و بر
زیرا که تو عزیزی و ارباب فیض را | اندر جهان کسی از تو ندارد عزیزتر

تا جای

تا عاج را نباشد و با ساج رو قرین　　تا شیر را نباشد با تیر راه گذر

گوید در آفرین تو باشد روز و شب　　آراسته بگونه و بهای نوشته

اوصاف آن بدایع و الفاظ آن خفر　　اوزان او غرایب و ابیات آن غرر

تا با قضا بود چنین عاقلان هب　　تا با قدر بود حکم عالمان هدر

پیوسته باد بنده فرمان تو قضا　　همواره باد بسته پیمان تو قدر

فرخنده بر تو عید و بزرگ از تو صوم

ایام تو مراسم اعیاد و سر بسر

ای آب بحر کرده با نهنگان آشنا　　بر کران کوه برده با پلنگان آشنا

در شب تاریک بر بوی کسی جولان چنانکه　　گرد شوارند همگی زانگونه در شب آشنا

گاه کوه آهن همچو موم از قوت کاتب جهان　　گاه کوه سمومی از ضربت نعلت فتا

نه بود اجرام را در حمله با تو اتصال　　نه بود او تام را در پویه با تو استقا

گاه چون پوشنده ببری که چو جوشنده ابر بر　　گاه چون گرینده ابری که چو گردنده سما

گرد از تاثیر سنج نعل تو زیر زمین　　اندر آن چون خانه زنبور ماهی را قفا

چون بکوبی آسمان کردار در میدان شود　　همچو سرمه گرد زیر کامت آید آسیا

عاجز است از خفت پایت نجوم اندر سپهر　　وانهد از سرعت کامت به جرم اندر صبا

در کم از یک لحظه هفت اقلیم را اندر نی　　گر عنانت داکنه تاج العرب روزی رها

بو المظفر غالب بن نقیب آن صدر را هست

ملک سلطان را شهاب و دین یزدان را ضیا

مهر و کین او بکام دوستان نفع و ضرر — تیغ و کلک او به هر دو مرکز خوف و رجا

رای او خورشید باشد در جلالت عاقله — طبع او ناهید باشد در لطافت مقتدا

قول او خالی بود گاه سؤال از لفظ لا — نطق او خالی بود در نوال از حرف «لا»

کرده هر جا او سالار روشنائی آفتاب — در هوا اجزای او منشور گشته چون هبا

حلم او را در سکینت لفظ او را در خطاب — خشم او را در عداوت طبع او را در وفا

قوت خاک زمین و صفوت نار سعیر — هیبت نار الیم و رقت باد صبا

از غبار این زمین و از بخار آن سپهر — از شرار این جحیم و از نسیم آن هوا

بر در میدان او گر کور یابد مستقر — بر سر ایوان او گر مور سازد متکا

بچه را از شیر این آرد بگیرد کرکدن — مهره را از دست آن آرد برون از اژدها

در زمین اوست ظاهر آیات المرسلین — بر جبین اوست ظاهر معجزات الانبیا

اشتری را چون این زنده کند وقت زوال — عالمی را نور آن روشن کند گاه لقا

سال و ماه و سازش ها با بنیان او — روز و شب همراه باشد با بنیان او قضا

این شرر بار دهی گاه غضب بر دشمنان — وان گهربار دهی بر دوستان وقت رضا

سوی صدر و کاخ و درگاه و همتش دارد مدار — گاه و بیگه دولت و اقبال و عز و کبریا

همچو آن سوی خراطیس و همه با سوی شمس — چون نهد رخ سوی شب و گاه سوی کهربا

قدر او را در بنا ثابت نجوم او را در جلال — رای او را در کفایت قدر او را در علا

حرمت بیت الحرام و رتبت دار السلام — قوت حبل المتین و زینت شمس الضحی

در رسالت گرد عالم است اعجاز مسیح — در کرم دارد [illegible] گو داشت مضمر در دعا

اما او ز

در نبوت گر عصا معجز بُد است برهان کلیم / در قلم داری تو آن کو داشت مضمر در عصا

ای سر افرازی که آرد هر زمان کیوان سجود / همت عالیت را فوق السموات العلا

از پی جود تو خیزد چار چیز از چار جای / زر ز کان سیم از جیب دُر از صدف لعل از صفا

ز انجم تابان سزد قصر بلندت را شرف / ور خم گردون سزد زین سمندت را حنا

گر بود با عذر دیو دفتر مه دشمن شود / عزم و حزمت مهر جمشید و بنان مصطفی

آید و زاید ز فتح بخت تو دایم همی / مایه دریا ز کرم داعی تو زی از کیا

تا نه پیمان ترا پوشیده شد زرین لباس / تا علاقه تو همراه باشد زان قبا

گرچه شیبان در عرب بوده است مرفوع المحل / ورچه مهران در عجم بوده است ممنوع الحجا

همچنان افتخار خاندان این تو تا وقت هنر / افتخار دودمان آن تویی وقت سخا

زار از روی فلک از شکر اسب نوبه بر فلک / ماه و مهر از انواع تغییر مبتلا

نرگس آهو که حیران نوک این کحل سیاه / پشت او هر مه کفایت کفل او گردد دو تا

گر نهد در سایه قصر تو تیهو آشیان / ور کند با پایه تخت تو آهو همتگی

این کار دیده باز سفید انجم شکار / وان بدوزد سینه شیر سیاه اژدها

ای جوان بختی که دست عزم و پای حزم تست / آخته تیغ صواب و کوفته فرق خطا

هر غباری سالکه پایه بر سپهر از موکبت / جبرئیل آید باستقبال گوید مرحبا

قبه جمشید با قصر تو باشد چون جرس / چشمه خورشید با فر تو باشد چون سها

صد هزاران گنج گوهر گر ببخشی سایلی را / ز الفت های من هر روز آید بسمع او ندا

خدمت تو گوهر ارزانت را برات است از فرح / دولت تو چاکرانت را نجات است از بلا

ای کسی کو چه شاهی بود با برگ و نوا
شد بحمدالله با قبال تو با برگ و نوا

در همایون روزگار تو رعایا ایمن‌اند
روز و شب از جان ثنات روز بی جور و جفا

گر نبودی عدل و انصاف تو گشتندی همی
هم ز خانمان جدا و هم ز نان و جان جدا

شکر ایزد را که نفس قرة العینت چنینش
یافت زان بیماری‌ها بیت با قبالت شفا

شد قدوم موکب میمون تو او را علاج
شد جهان طلعت مسعود تو او را دوا

ای ~~طالبت باقیه~~ با بخشم قران
دی زیارت گشته از مدح تو در طبعم ذکا

ای بهار رکه با فر تو

من هواخواه و ثناخوان و دعاگوی توام
ور گواخواهی مرا ایزد تعالی بس گوا

کس ز مدح و دعا با مستحق من همچو حبر
پیش ازین تاریخ بفرستاد تشریفی مرا

در همه عالم تو فرمودی مرا تشریف و بس
با وجوب حق و شرط خدمت و رسم ثنا

اینت بری بی توقف و اینت بذل بی غرض
اینت خلق بی تکلف و اینت جود بی ریا

لاجرم تا زنده ام بی مدح تو دم نشمرم
ور دهد ایزد مرا چه خضر جاودان بقا

ور کنم در مدح تو من صد هزاران بیت نظم
هم نباشد صد یکی را زانچه تو کردی جزا

گر تو فرمودی مرا صد خدمت از بهر مدیح
آن مکافات و جزا بود آن نه احسان و عطا

آن بود اکرم که باشد نعمت او بی تکلف
وان بود منعم که باشد منت او ابتدا

تا بوم در خدمتت خالی نیم یک لحظه‌ای
من ز اخلاص دل و زبان تو ز مدحت و جان ز دعا

از بنان دستخط من ز نعم کس نکرد تکلیف
خامه مدحت بری و جامه مهرت جدا

هر که بیش برد یا بی خیال بی واسطه
شکر من از حق اداء ایم بود بی اشتباه

هست در تنزیل مر نقه تو اعلمی دلیل
آیت ان لیس للانسان الا ما سعی

تا همی از گوشوار و توتیا گردد فزون   گوش را حسن جمال و چشم را نور البها
باد نای برگست گوش ملک را گوشوار   باد گرد مرکبت چشم سپهر را توتیا
تا فصاحت با تاج و گنج در حاسدت باد در رنج   تخت این فوق الثریا فوق آن تحت الثری
آسمان چون چاکر تو در رواج و داد عدل و   دختران فرمان بر تو در صباح و در مسا

ای به هاروت چشم ای دلبر یاقوت لب
خنده تو دلفریب و غمزه تو بوالعجب

ز رشک یاقوت تو آورده کار من به جان   های شکر هاروت تو آورده جان من به لب
که برافزاید همی از صحبت تو آرزو   که بفرساید همی از فرقت تو از تعب
هست گویی طلعت تو آفتاب دین سیاست   هست گویی فرقت تو ماهتاب دین غضب
ای ز بند لؤلؤ خوش آب را گرده حجاب   ای ز سنبل لاله سیراب را گلها سلب
سنبل کان آفت آزادگان ... دلبند   نه پسندی کان را فتنه دلداد کام را نشانه   سبب
جز غ دلبندت که سحر بهر غمزه عیان   لعل پرقندت که جانم بهر بوسه طلب
که مرا آزار تو شب بر بیارد بر روز   که مرا آخر اره تو روز ننماید به شب
دارم از روز و شب بر بر خاک درگاه   روز و شب بر درگه میر اجل عجم تاج العرب

دین پناه شاه اصفیاء و ملک سلطان ... نسب
بوالمظفر غالب آن کان کرم عالی نسب

سرفرازی کو بست گاه لطف و گاه نقمت   چون ملک زیبا شهابی چون فلک والا لقب
همچو از گردون قمر تا بهره ز رای او شرف   همچو از دریا گهر را بهره ز طبع او ادب
زهره آرد پیش او شیر عرین روز مصاف   زهره آرد پیش او چرخ برین روز طلب

در ازل ایزد نهاد از بهر استمتاع او — یکی را در سینه شهد و یکی را در دل رطب

گر بسی اصل افتخار و اشتهار است از حطب — در جهان بسیار اعتزاز و اعتزاز است در لقب

اعتزاز او کجاست امتزاز او به جود — افتخار او کجاست اشتهار او با ادب

ای بنان راد تو گوهرفشان وقت رضا — وی سنان تیز تو آذرفشان گاه غضب

پشت ماهی را ز نعل مرکبت پر روی ماه — روی گردون از غبار موکبت چون پشت ضب

گرچه شیبان در عرب بود از امیران معتبر — ور چه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب

افتخار کوهه شیبان توی گاه شرف — احتشام دوده مهران توی گاه حسب

دشمنانت را شود زوبین به چشم اندر مژه — حاسدانت را شود سکین به جسم اندر عصب

خلق تو بادی است چون عنبر کی طیب النسیم — خشم تو باری است چون وحشت کی ذات اللهب

سالک ره در بیشه نفس شیر گردد نکش شود — از نهیب شیرش در دان تو ماخوذ تب

نیکخواهان ترا از چرخ برج آید عطا — بدسگالان ترا از دهر بهر آید عطب

درع و گفت و بند و دار و ناصح و خصم ترا — پرورید از کان حدید و از قشیر ید ابرو خشب

از پی جود تو از دریا همی خیزد گهر — وز پی بذل تو از خارا همی ریزد ذهب

پیش ایشان سجده آرند بجای درگهت — التجا بی زنند گر روبه و مور و جرب

چره باز اندر هوا و گرزه مار اندر حجب — زنده سیمی اندر قلات و شرزه شیر اندر قصب

ای جوان کی که از اوصاف خوب تو برد — همچو ادراج جواهر دایم ادراج خطب

چون هوا تاری شد از ابر سیاه شد باز — چون زبان خامه‌ات از کلمات خوب منتخب

گرد باید خانه اکنون گلشن از بار حریق — گرد باید خرگه اکنون روشن از نار غیب

آتشی بر بنده زان چون زهره زرین شرر — باده رخشنده زان چون مهره سیمای ذنب

در مه شوال و ذوالقعده تلافی کن همه | هر چه فائت از تو شده در ماه شعبان و رجب
تا کنم از خدمت تو عشرة الکون زینت | در دلم تیمار عشق و در تنم درد جرب
تا بصورت هیئت سیم ساده هم شبه شبه | بار چشم دشمنت تا ز حلاوت را حطب
بزم تو از ساقیان مهوش گشته پر نگار | جشن تو از مطربان نغمه کش خنیاگر شغب
بخت تو خیمه زده بر اوج گردون برین | خصم تو غرقه شده در موج دریای تعب

روزگار عید مقبول و همایون ترا
حافظ از آفت خدای داد خلاصی از ادب

نگارین چه از سیمابی بتان زرین کمر بندد | هر آن کو را ببیند کی می از سیم در زر بندد
طمع باید برید از جان شیرین چنین بی‌کس | امید جانی از عشق آن شیرین پسر بندد
گهی از مشک زلف او حمایل در گلو افکند | گهی از قیر عنبر او سلاسل بر قمر بندد
ز عشق او جهان بر من شود چون حلقهٔ خاتم | چه زلف او ز عنبر حلقه‌ها بر یکدگر بندد
چه تیر و چون کمان گردد دهن باز خمیده قد | چه آن ترکی ز زره عمدا بر آن سیمین جسد بندد
بسوزد چون شمع زرین روی و بریان اشک و سوزان جان | هر آنکو دل در آن شمع جمال کاشغر بندد
گهی خواهم بدان زلف دوتا ابر شکن ریزد | گهی خواهم بدان چشم سیاه دلشکر بندد
از آنم چه گه در شیرین بسلک جای گهر افکنده | که او بر نرگس چشم همی شمشاد بر بندد
بدان زنجیر مشکین ز عقیق شکرین معجون | دل از صد هزاران هی بر روزی بسته بندد
شود چون شکر از آب و چه شک از آتش انگور دل | دران زنجیر مشک و عقیق بر سکر بندد
که از سنبل جهان بر فراز بر نیان پوشد | که از عنبر نقاب بر طراز شوشتر بندد

ز شوق روی او آید ز گل هر بهار همی گل
چو بیند روی او از شرم گل بار سفر بندد

بچشم مهوشان کرده چه سحر قبح خوار انفس
که امید از وصال آن نگار سیمبر بندد

عزیز آنکس بود نزد بزرگ خاص و عام کو خاطر
چنین پیوسته در مدح عمید نامور بندد

اثیر این دین ملک زین دولت آن صدری
که بر درگاه او دولت میان هر روز در بندد

ابو منصور نصر بن علا گر ز اشارت بر
اجازت آسمان پیش وی از جوزا کمر بندد

چه زان گشت پیغمبر حجت گشاده از دهش
اگر دور از تو گاه خشم وهم از زجر بندد

جهانی با کمالات و جهان عقل آن کامل
که هست با دو جهان شیر در جهان مختصر بندد

درار جام از برای کثرت و اتباع او دایم
همی از نطفه ما هیمنی ایزد صور بندد

سمند او چه آرد حمله فرق فرقدان ساید
کمند او چه گردد حلقه حلق شیر نر بندد

خیال همتش در دست شمشیر اجل گیرد
همای همتش به پای بی شعور ظفر بندد

فلک امید بست از دوام عمر او چندانکه
که چرخ با دو جسم در شمسی و چه [illegible] در [illegible] بندد

شود آتش بر ایشان
اگر گاه کرم همت در اصحاب سقر بندد

بربن از رهی از علم ترتیب عیسی سازد
بملک آنرا همی از عدل آیین عمر بندد

اگر هر مهتر از بهر هوا نفس و هوا ان دهد
اشتباه کرده است
در آلات ملاهی و در انواع هنر بندد

خرد در سیرت او دارد همی کانر لیشه همت
در اسباب معالی در ابواب هنر بندد

بپای عزم پیوسته همی دست قضا گیرد
بر دست حزم همواره همی پای قدر بندد

الا ای نامور صدری که توقیعات کلک تو
قفا خوردی همی روح الامین بر فرق سر بندد

بود بر سیاقت زرین عماری دار سالی و مه
بطمع آنکه مرکب وارث او را بر استر بندد

دگر این تربیت او را شود حاصل ز رنگ او
نقاب شدم دست آسمان بر روی خور بندد

بران شاعر که بگره مدح تو گوید بود لالا
ازان بس خاطر اندر مدح سادات لشکر بندد

چه گوهر البسیط آمد گر آرای خرد خندد
چه دریای محیط آمد گر آهی در شمر بندد

اگر گوری ستایش گاه هم پیش تو گشاید
دگر موری بر پیش را میان پیش تو بر بندد

یکی از خشمت تو شرزه شیران را زبون گیرد
سگ در دولت تو گرزه ماران را ز فر بندد

شگفت از قامعر دل جادویان حواس آن
که از بهر مدیح تو حواس اندر فکر بندد

زمانه خامه مدحت حلب را در بنان گیرد
ستاره نامه فتح ظفر را بر اثر بندد

بجو از چه مشهور است حاتم هر که جود را
به بینه زو عجب آید و هم اندر خبر بندد

بکم از چه مشهور است آصف هر که حکمت را
برابر زو عجب آید و هم اندر خبر بندد

شنو باز سفیند او راز ما شنید توصیف شکر
اگر بیهوش مثال عالیت بر باب در بر بندد

ابا در نظم مدحت بسته طبع من چنان فکرت
که عابد دایم اندیشه در اوقات سحر بندد

که اصناف بدایع را در ابیات ظفر بندد
که اوصاف صنایع را در ابیات غرر بندد

کنون بر دو ختم مدحی چون عروسی حجله گو را
بمون بر شاطه عقدهای پر گهر بندد

بران منوال کاستاد مقدم لامعی گوید
ز تیره شب همی پرده بروی روز بر بندد

الا تا ابر بارنده ز زر و لعل و فیروزه
فلک در مه ازار بر شاخ شجر بندد

ملک تو چنان باد او هر بنده که او کمتر
کمر زرینش از پیروزه و لعل و در بندد

چمن شد از بهار خسروانی شاه جهان چنین

باغ چمن رودیم رنگ آب چمن زلف تکین

سوی گلشن شاه خرام و عنبر بستانه نگر
که دیمانه نگو بار فشانده گزین

حبذا عشرت بروی دلبران عشق‌باز
فرخا نزهت تماشای دوستان بستانی

گاه نوشیدن بر غبغب آن لعل کهن
که بنوشیدن بعشرت باده خوش حزین

خورد باده احمر رنگ و بوی گلهای گلنون
چون چمن خالی شده از گلهای باغ فرودین

ور تهی شد بوستان از لعبتان خوش اسیر
خانه باید که از آتش چون نگارستان چین

برکشد و برکشید و برگرفت و برنشاند
تا سپاه مهرگان گوید بزنستان مکین

حلقه گوش ارغوان و حله شخص بوستان
خیمه و قبه نوبهار باره دشت یاسمین

باد پاشد بر شجر هر ساعتی زر عیار
ابر بارد بر شجر هر لحظه در ثمین

با بتان مجلس شاهی است کاینها آن عید یار
باز بان مهتر کفایت کو بآن قرین

ماه نصرت ابو النصر نصیر الدین عم

دین نوال اسلام شهر دولت سلطان سعید مهابادی

سرفرازی که همایون رای و میمون سعی او
رایت دین شد بمظفر آیت حق شد مبانی

ماه فروز زهره سعد و شمس رای و تیر فهم
مشتری آثار و کیوان همت و بهرام کین

رای او شایسته قالب سلطان جمعیت را روان
سعی او بایسته ملک را چه خاتم در نگین

حزم او کوه بشیر و عزم او برق مسیر
رزم او با رستخیز و بزم او خسله برین

در تنش چون خانه ای شود عمارت آسمان
همتش چون خانه ای شود بنیاد استین

بوادنو

بس

بود او را تا بشد هرچه دارند ای عجب — خاک پایت بحر ثروت گنج و ذخیره کان زمین

شد پریشان خانه از نکبت رزق خلق — شد غبار مرکبت از توتیای حور عین

ای فلک چنین دشمنان چرا همه از تو زنهار — دی ملک آمین در آسمان خوانند بر تو آفرین

لب گشاده چون صدف همواره در مدح تو آن — سر کشیده چون کشف در خاره از بیم تو این

خشم تو قاهر چه نار و خوی تو شاهی چه آب — طبع تو صافی چو باد و حلم تو ثابت چه طین

شعله‌های این حریق و قطره‌های آن ثمین — نفحه‌های آن لطیف و رازهای آن رزین

سعد بار دین شریف گاه فطرت شد عدیل — چون طبع لطیف گاه خلقت شد عجین

فلک السبت را نکوش انور گشته ذات الجدار — خاک پایت به تجسم انور گشته روح الامین

زان قبل از جمع مخلوقان بسوی تو کنند — چون بسوی انبیا وحی ایزد داد آفرین

گوییا از بهر غذای خصم و قوت صحت — درشت افکنده دل و سینه زبرد انگبین

گر شود بتیهو بکف دولت تو مستجیر — در شود آهو بطرف چشمت تو مستعین

پای این پیر دهر بار رسیده از هوا — پیش آن سجده کنند شیر سیاه از عرین

ملک تاج الدین والدنیا گشته هر ساعتی — رایت از رایت بر اوج آسمان هفتمین

دولت محمود اسیرت محمود و میست — سال و مه بر عروة الوثقی و بر حبل المتین

است زاستغنای تو پیوسته ملکش مستقیم — است زاستیلای تو همواره خصمش مستکین

ای شده رسم مربیت بالطافت تمام شان — دی شده رای رفیعت با جلالت همنشین

جز بمهر تو قدم ننهاده‌ام در هیچ حال — جز بمدح تو زبان نگشاده‌ام در هیچ حین

ذره‌ای قول شهادت بنفس ننوشته آخر — جز ثنای تو ز نطق من کرام الکاتبین

تا گشته از جفای و جفای باز و شیر قهر
تیهو شکاری غضنفر و آهوی سیمین سرین

گنبد دوار یارت در همه وقتی مطیع
ایزد جبار یارت در همه کاری معین

باد میمون و همایون چون زر دیدار تو
بر تو تشریف خدا از رب العالمین

در عاشقی و دلبری ای لعبت شیرین
من زنجه چو فرهادم و تو طرفه چو شیرین

چون دایره خطیت نگارا بر رخ زیبا
از غالیه خالیت ترا بر لب شیرین

بر رخ چه گلت ز تو زلفت نگونسار
بر روی جهان سنبل تو جعدیت تو آیین

همچون که شد زلف تو نقاش گلف دار
همواره نگه شد چه او فراشی نسرین

اسلام جهانی به دو یاقوت روان بخش
آشوب زمانی به دو هاروت جهان بین

در غمزه آن ست بلای من مهجور
در خنده امید شفای من مسکین

شد در هوس ابروی تو ای پسر پشت
شد در طلب گیسوی تو العبد جبین

پشت من بیچاره چه ابروی تو از خم
روی من غمخواره چه گیسوی تو از چین

چون داد جهان داد گیتی یار بهاری
پیدا که ملک زمن از سوخته چیدن

شد باغ پر از شعله ز بس لاله بلبل
شد راغ پر از شعله از لاله رنگین

چون فاخته در باغ زبان کرد گشاده
تا شکر دی سال که شد داور بنفرین

گلهای بهاری به تماشا زده هر سال
گوئیند همه زعقب فاخته آمین

شد باغ شکفته چه بهشت ملک اکبر
شد راغ شکفته چه چو نقش [?] دین

ان عز خراسان در درگاه رفیعش
هر روز ببندد دست [?] ظفر [?] زمین

۱۱۲۰

بوبکر محمد را بادی در ستایش
در باغ معالی و مناقب تاج دین

صدری که هست مکنت او صاحب عادل / چونانکه نزد رسول قرشی صاحب صفین
این هست جمال و شرف آل سلجوق / او هست مآل و کنف عترت یاسین
هست این پدرش باسط ارزاق که چون / بوده است پدرش قابض ارواح که کین
که معجزه عیسی بوده است ز دعوت / در منقبه موسی بوده است ز تنین
آن وقت پدر او و مباهات صحابه / وامروز پسر هست مبارزت سلاطین
او نایب احمد بلفظ شکر افشان / وین وارث آل آن به تیغ گهر آگین
ای طلعت تو چشمه خورشید سعادت / وی حضرت تو قبله امید مساکین
همواره بود دین عرب سال تو تابنده / همیشه به ملک عجم سال تو تزیین
یک ذره گر از خشم بود خلق تو آید / بر آب تو گر از مهر و بر آذر بر زمین
از عدل تو این زنده چه از باد خلایق / در رسم تو آن تازه چه از باب طی بنین
قطران شود این از از خشم تو در جای / ریحان شود آن از کرم خلق تو در چین
با داو سطوت تو بنیان نور کرد نزاید / در از صدف و لعل ز خارا و زر از طین
بر دوست و دشمن چشم برابر تو که / تا خنجر خنک و سوی سنان دشنه زوبین
رضوان که عفو تو کند جنت فردوس / مالک که خشم تو کند تافته سجین
در بهر موالی و معادی کند پر / زین منبر به از آن که زوان جام زرین
آثار تو در دین چنین بفند قواعد / ارکان تو در ملک منین بفند قوانین

همراز غضنفر بود از عدل تو روباه
دمساز بود تیهو از امن تو شاهین

ای غاشیه بر مرکب کیهان تو خورشید
وی حاشیه بر مرکب میمون تو پروین

گر کار روایت بود از نصرت اوساط
در مجلس تو رونق و در صدر تو تمکین

در شعر رهین شد شعری سخن تو را
دست تو به احسان خلقان تو تحسین

تا باد دوران است دل بو در به آزار
تا برگ رزان زرد بود در تشرین

بدخواه ترا باد رخان رنگ آن
به گونه زر بار الفش به صفت این

گاه از شرر عزم تو بر ری فلک تف
گاه از سطوت حزم تو بر پشت سمک هین

همیشه به جوف دل اعدای تو جز بیم
همواره ممنوح سر احباب تو جز تحسین

تا شد از باد خزان برگ رز چو بیمار
گه از رخ پر از زر رزان بس که بسی کهسار

گر زردی رزان اندر لب شاخسار شد متهم
پس چرا پر دست شد مانند زر دامان کهسار

چون خطیب باد در لباس قیرگون شد زاغ گشت
مجلس او طرف باغ و منبر او شاخسار

وز برای استماع خطبهٔ او این عجب
سر به پیش افکنده از نرگس که بنا چو بیمار

حملهٔ دی در فکند دست آذر در نفشت
مطرح لعل از حباب و مفرش سبز از قفار

گشت جوشش همچو آب از سهم او غدیر
تا در قید شد و در پیش خنجر گذار

داشت کشتن ارغوان حلقه ز لعل قیمتی
داشت دست یاسمن پاره ز در شاهوار

شد نهفته حلقهٔ آن زر شمال زرد قان
شد شکسته پارهٔ این از سحاب زرنگار

بیست از برگ کوه از برف گردی از غمام
گشت زرین فرشش و سیمین حله و شبگیر نگار

چون چمن چون گوهر گشت از ابر چینستان درخت
زان قبل بر هم خشند از برگ زرد و در ابار

تا بجز انگشت بر کوه سیه برف سفید
شد لبان پیکر علکه الصورت کوهسار

هست پنداری بگردانید روی آب زعفران
زاغ گشته چه لباس و باغ آلوده آتش‌خوار

این بلون عاشقان شیفته روز فراق
وان بشکل عاشقان سوخته روز شمار

باکشیده غم چرا شد روی آب چون زار بر
ناکشیده هیچ جرم از خشم انگیز بر عذار

چون شود پر برف چون کافور زاغ چون شبه
کوه گشته از وقف بوی کشت لعبتان ابکار

گاه آن گشته آن گوهر برافروزیم کو
دارد از خار آهن سنگ و دارد از آهن حصار

صورت آتش یکی باده بسی گر ازدها
در دم تاریک آن موران زرین چه هزار

چه ارزد این بحر یاقوتی کف زرین نهنگ
لب عقیقی موج الماسی کنار

که ابو بر گوهر زر آب و رنگ او را سبب
که ابو بر لولوی سیماب کف نور او گشت ار

چون بارها زر جان چون بار هر زبان
و از نجوم او را آن باچین و زر جرم او را شرار

هست روز نهاد چیش گوی از شب ای
حلقه‌های داغ چون آهو وقت کارزار

جرم او چون گهها و جزع یاقوتی نجوم
فرق او چون سند روسی ابر شنگرفی غبار

پیکر او زر صاف و جوهر او لعل صرف
افسر او مشک ناب و قوت او عود قمار

ذات او رخشنده و پاک و بلند در اسنا
چون مبارک رای شمس الدوله شمع تبار

شخص او تابنده و تابنده و لرزان و زند
چون هنر آرای شیر علاء الدین ضراو کبار

صدر عالم ابو المعالی آنکه دارد
ایزد داور را بت پرور پیرای نجبار

لشکرش صاحب عهد منصور کز اقبال اوست
ایزد او را داد پیروزی و دولت بختیار

در بقای دولت رای معظم شاه آشنام
وز همکاران اوست نسل مرتضی شاه افتخار

پای بس یار فرخ دولت خاتم سلیمان شرف
پایه همت معظم اوست والای زر بسیار

لشکر طارم گشتن مه سیدهای اولاد او بود
گر کشند روزی عقاب همتش قصد شکار

نه بر نه درگاه همت جز به نام او قلم
نه بخشند وز روز عشرت جز به یاد او عقار

عدت آزادی و ستارشنای او را همی
رزم بر آتش ز سنگ و کاه بر قند آتش زخار

زار زرهی ضربت او نطفه بانشنه نقش
در رحم چون نطفه نقطه سیماب کفه بی قرار

آب و باد و آتش و خاک از برای آن شه
پاک جرم و تیزگام و سرفراز و بیخ بار

از ضمیر و عزم رای و حزم او الهام خشند
این صفا و آن نفاذ و این ذکا و آن وقار

گرد قسم دوستان و بهره خصمان او
شاخ نخل صبر چون اف خالق لباب دهنار

رنج و گنج و عمر و دیر لطف و عنف و جاه و چاه
ناز و آز و کف ملک و بزم و رزم نور و نار

وحی کرد این نجات و کرم و لهو و صدف
تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار

در دهان شهد لطیف و در بدن قز دقیق
در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار

از نهیب باز چنگ نیزه او در فلات
وز نهار آتش شیر شد روان او در مرغزار

که چنین بار نفته زهره بوسنده شیر
که چنین بار گفته شهره جوشنده مار

دوستان را وقت لهو و دشمنان وقت بلا نیز
بند کابل کاه بر تو زایران کاه بار

قصر او بیت الحرام و بزم او ذات العماد
خلق او جنت المآب و خشم او دار البوار

ز عید داد خبر خستق از طلوع هلال | به آخر رمضان و به اول شوال

ز روز عید نشانست طرفه نیست اگر هست | بقد چو عین و بصورت چو با بشکل چو دال

تبارک الله از این صورت ماه او را هست | ز لاجورد بساط و ز گوهرش باسه بهای

کمان برین فلک هست طشت فیروزه | فکنده از بر آن از زر کشیده خلال

فتاده گویا بر روی فرش کبود که رقص | رسن ز لعبت رقاصه نیمه خلخال

چنانکه گویی در زر حقه نعل مستدیر | چنانکه دارد از زر میخ در سم فرس غزال

بران نشانه بسا مهره نابح زر زمین | بعکس نسبه بصحرای حبک رو در قفای

چه ماهی بزرگ بزده در غدیر کبود | نزرگیخته و آورده سر بسوی دنبال

چگونه رونق محراب گشت از و باطل | چه دارد از خم محراب شخص او تمثال

نشاط و نزهت و شادی بسی بر سیمان زدست | اگر چه لاغر و زرد و خم است چنین ابدال

چه جام زرینی آمد بدید در دوفتی | رهی خورند خلایق بجام مالامال

بدان امید که چنین روز عید خوش کنند | بدان شراب خورد صاحب کریم خصال

بفروزینی عزیز ملوک کو را است | ملک مطیع جهان بنده و زمانه عیال

ابوالمعالی عبدالصمد که نشاید

چهار چیز نش مرکز چهار چیز جلال

نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخی | نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سؤال

مؤیدی که سخن را بیان اوست مآب | مظفری که سخن را بنان اوست مآل

چه معنی زاید از آن شد مشتهر ببذل و عطا | چه قیس عهده شده معتبر بحسن مقال

زعدل او شده باز سفید جفت کلنگ — زبان او شده شیر سیاه یار شگال

چو این فراز برد در هوا بدان چنگک — نه آن دراز کند در زمین بدین چنگال

ببرده باز دهد خلق او روان در جسم — زخاره آب کند جود او روان در حال

مگر دعای مسیح است خلق او بصفت — مگر عصای کلیم است جود او بمثال

اگرچه از گهر آدم است چون ملک است — لطیف صورت و نیکو فعال و خوب خصال

مگر ز خلعت او در اضدای شعله نور — بوقت فطرت آدم نهاد در صلصال

ز بهر غلامانش بر فلک شبدیز — همی کشند بمنقار پر جدا از بال

دگر ز طبع اجازت دهد رکابش را — برآسمان بکند از حریم خویش زوال

ز لفظ فایق او قاصر است در تنظیم — ز خط رایق او عاجز است سحر حلال

گرفت بند سیاست بحکم او رونق — رسید قدر وزارت ز جاه او بکمال

ز جود او نه عجب گر شود چه بید چنار — زبان و دست ز سر تا قدم دهد بسؤال

سپهر آینه گون شد ز رای او هر دست — چنانکه آینه زنگ خورده به صیقال

ایا ز فضل تو نهفته پر حکایت عصر — ایا ز دست تو همواره با شکایت مال

شدی شمر بهنر چون بجود حاتم طی — شدی علم بکرم چون بجنگ رستم زال

ز آبت تو چه بهره ز رای تو سپهر — فروخته دولت روی و فراخت ملک بال

صفیر نامهٔ تو لشکرست روز مصاف — صریر خامهٔ تو ضیغم است گاه جدال

شده است پایهٔ بخت تو مقصد اعیان — شده است سایهٔ بخت تو بر صد آمال

بجز تو در دوران

بجز تو از وزرای زمان که ختم کرده است / هدایت علما با کفایت عمال
بود بیان فصیحان بنزد لفظ تو پست / شود زبان خطیبان بگاه نطق تو لال
غبار خاک ترا بر هوا ز فخر رسد / اگر کند فلک المستقیم استقبال
چهار چیز ز بهر تنعم تو همی / ز چار جای بیاید از آب و ابر و مغال
عسل ز خانه نحل و رطب ز باطن نخل / عنب ز شیشه تاک و شکر ز شیر نهال
چهار چیز شود از چهار چیز تهی / چه دست راد دهد هنگ لطف روز نوال
صدف ز در یتیم و بحر ز لعل ثمین / زمین ز زر عیال و جبل ز سیم حلال
زهی بدیع شمایل زهی رفیع اسم / زهی لطیف معانی زهی شریف خصال
مرا بخدمت همراهی تو ره نه نمود / جز از نهایت اخلاص و غایت اقبال
شگفت نیست اگر تربیت کنی تو همی / مرا چنانکه سزد زان حسن افعال
[illegible] تو بجود و سخن و سکینت و لطف / چه آب و آتش و خاک و هوا [illegible]
مرا بباعث حب تو کرده اند قبول / مراد واعی مهر تو گفته اند تعال
بحضرت تو مراد و زیادت است محال / ز حضرت تو مرا با سعادت است وصال
ضمیر خاطر و دیوان طبع من باشد / ز وصف شکر و ثنا و مدیح تو همه سال
یکی چو برج ریاحین یکی چو درج ظرف / یکی چو برج کواکب یکی چو درج لآل
نپرورید مرا در سخن زمانه نظیر / نیافرید ترا در سخا خدای همال
ترا ببذل و نوال همت بلند اقران / مرا بنظم همه اهل سخن ندید مثال
تو با ز مدحت حق دیده صورت الاعجاز / منم ز نعت تو خوانده سورة الانفال

گذشت نثرم و شعرم ز نثره و شعری / در آفرین تو و مدح تو بقدر جلال
نه آنکه کردن اقبال را قلاده کند / هر آن قصیده که من بر سرش نویسم فال
بپارسی و بتازی بیت نظم و نثر مرا / بشرق و غرب همیشه به برّ و بحر مجال
اگرچه پیشه مداح جز طمع نبود / نبرد من طمع است از کبار اعمال
سبک ترا آیدم از زر و ازدری همت / همه متاع غرور جهان زر یک مثقال
نورزم از قبل جاه خدمت اعیان / نه از ملوک منزلت گشتم زبهر منال
نه در صدور تملق کنم زبهر طمع / نگویم از جهت مال مدحت ارذال
کنم بگوشه خالی کفایت از دنیا / کنم بتوشه حالی قناعت از اموال
به بندگیت رضا دارم از عقیده پاک / بدوستیت جدا گشتم از عشیره و مال
نه منتیست که بر نهم تو ولیکن من / همی بنظم بگویم مجاری احوال
شنیده‌ام بحدیث از پیمبر و سالهٔ حق / بود نشیمن آفات مرکز اهوال

سموم دار بود باره‌های تن محرق / سموم دار بود خاکهای پر قتال
طریقهاش بتاریکی پل محشر / مضیقهاش بتاریکی طریق دجال
چه در مصاحبت تو برم من این یکسال / مرا معاینه شد کان حدیث بود محال
از آن قبل که در وصف رابغ تو گفتی / در روضه‌ای جنانند نوهای بال
همی رخان بغر تو درست برگ سمن / همی رخان از نیم تو ناله آب زلال
مرا رخ صحنه تو بود زیر ملک فرسی / بتن چه کوه شمام و تنگ چه بار نهال

نظادب

نگاوری که زمین از تحرک سم او   بهر چه نقطهٔ سیماب دایم اندر زلزال

منقط از شرر کام او هلال شهاب   منقش از اثر نعل او زمین بهلال

نهنگ وار که پویه در شود بحر   پلنگ وار که حمله برد بجبال

سروی کاو زمان سلحچه خانهٔ زنبور   که از رمک مشبک کند بمیخ نعال

همیشه تا که برد بزمگاه مجلس تو   ربوی عود طراوت ز بهوت عود جبال

بآتش غم دوست قضا مخالف را   چه عود شخص بسوزد چه عود نقش لجال

چه مهر بر طرف آسمان فخر نتابد   چو سرو در کنف لب شاه ملک ابدال

طرب فزای دل سرور فرد با جو   سماع خواه شعر کن و ذات طالع

گهی کشیده رحیق مغانه با معشوق   گهی شنیده طریق ترانه از اقوال

قدوم مروت و فضل خدای و موسم عید   خجسته وقت مبارک زمان فرخ فال

مباد عمر تو را تا بروز حشر کران

مباد جاه ترا تا به نفخ صور زوال

در داد حسن تو معشوقی نگار چابک دلبر   نهفته زلف و نرگس چشم و لاله روی سمنبر

نباشد چین چین از زلف چنار دلبند هرگز   به روش شب ترا می بوی گل احمر

زهی حسرت و اندیشه تیمار تو دارم   جگر گرم و لبان خشک و نفس سرد و دیده تر

نشان دارم ز درد عشق و جور و هجر و مهر تو   سرشک ارغوانی و لعل از چشم و خون از سم از دل

بحسن و بوی و رنگ و طعم در عالم ترا دیدم   قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

شود کس ترا دایم بطبع و طوع جان و دل   کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر

ندارم در غم هجر تو خاطر از جفا و جور ۲
و داد تو هیچ بزم و رزم و حلم و خلعت سلطان
شنیدستی خداوند خردمند با عدو بنده
چه نکردی به یار و قرین و حلس بسر آمد
خداوندی از داد تو وقت جود و حرب و مهر و کین
ببند بر دو هات ز عدل و انصاف تو همواره
در حضرت عزت و شاهی و جلال قدر او داد
ز بخت و دولت تا شده همی از اعلی حرز
بلند از ندیمش گرز و رمح و تیغ و تیر تو
همیشه اهل از مدح و ثنای و شکر بعد تو
بود پیوسته عز و ارکان و ملک و دولت شه ۴
ترا زیبد که جنگ و مصاف و کینه در پا
بگیری در روم و ترک همه بیشتر ز پای
نکو خصم ترا در دیده و کام و دهان و لب
رفیع در حشمت و شاهی و جاه و قرار
الهی هر کسی ملک عز و شاهی قدر و حشمت از کرمان
برزد بجه و دندان و شاخ و زهره در رزم همت
ترا زیبد چون سلیمان و حشر و فر والی در فرمان

ادور
لب از آه و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
دل خرم خود زیبا لب شیرین رخ انور
معز الدین منعم لکل معنیت الحق انه بحر
بعلم و حلم و حزم و جزم و رزم و بزم سر و فخر
بگو جانم بن رستم دم عیسی دل حیدر
مخالف سوز دولت ساز و ملک آرای و دین پرور
سعادت بخش دولت شاخ و رفعت برکه و جنت
رخ خود را فروزان گوهر زیبا شد از عنبر
هزاران جنگ و سلاح اشکیب و یاران چه در اغار
زبان او بعز و جران سخن قاطع قلم مظفر
ملک داعی فلک راعی جهان بنده زمان یاور
فرس کردان کمر جوزا سپر کیوان علم محور
جبین فغفور و رخ خاقان بر چسال و لب قیصر
اگر ناوک زبان ناخ سخن زو همی نعل خنجر
رکاب از ماه و زین از خورشید و میدان چرخ و نعل اخضر
بشبه لؤلؤ زبانی کردان سخن دریا عرض جوهر
زحیل جرمی و بیرمت و کرکسند و شیر تر
قضا شیوه قدر بخشد زمان بنده جهان چاکر

بوقت

بوقت جنبش ناوک زنیش جمله در میدان　　بسم خاره نعل آتش ز رگ آهن تیغ جوهر

ز پی غریدن و افکندن و کوشیدن و جنبش　　بجوشد یم بجنبد کوه بلرزد مه بترسد خور

چو ابر و رعد و برق و ژاله باشد اندر آن موقف　　خروشان کوس و گردان اسب و رخشان تیغ بران

نماید چون عقیق و لاله و شنگرف و بیجاده　　عجب زان صف که زان رزم سحاب از نم شتاب آرد

ز آسیب و نهیب و بیم و رحمت بفکند دشمن　　ز کف زوبین ز بر درعه و ز تن جوشن ز سر مغفر

که مدح و ثنا و وصف و مدح نعت تو دائم　　زبان کاتب قضا راوی قدر نامه سما دفتر

بشیرم و لطف و نظم و نثر اگرچه ابتدا کردم　　عبارت سست و خاطر کند و معنی پست لفظ ابتر

بتدریج و تواتر و انتظام و ترتیب کردد　　مه نو بدر و باران در و خون مشک و حجر گوهر

همه تا بود شک و فراغ و خرم و فرخ　　دل عاشق غم هجران شب وصل و رنج دلبر

مبادا بنده دور از جدا او خالیت هرگز　　لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

ز بیداری و هشیاری و پیروزی بهر فوری نظام　　ولایت گرد و نصرت یار و عشرت جفت و [illegible]

قصیده‌ای با خبر شد شام گلگون از می حمرا

درآمد چو ز ارکده مغرب شیشه بر خوار را

تا ز رنج قدح در بزم مغرب تا کهان کم شد　　ز رمال قضا بر نقطه گشت این صفحه خضرا

فلک بفشاند انجم چو گل در رنه داغم　　نشست از نقش آن صد هزاران قطره بر اعضا

نباهی چشم روی مغرب که ماه نو چون نقره　　در طفل روز شد تا که نگون ز نج عرفه عیسی

شد این غربال پروانه نثر با جیبت میدانی　　ز رنگی رنگها گویا بیکجا جمع بر بالا

بط زرین خورد غوطه در زلال بحر سیما با　　در آب از جنبش او شد حباب بی عدد پیدا

ملمع بال سیمرغ همایون مرصع بر
شفق ظاهر شد را گلگون کردن که
افق برگشت از تابنده اجرام ثوابت
زعکس لمعه خط شهاب انجم لامع
کهربای هلال چرخ شد اما بحول غرفه
مگر بر روی تابنده سواد شب در این خانه
مبدل شده ماه نور اب زلال بحر سیماب
نمود از شب کلف بر ماه زین زنگار گون غرفه
مدام چشم سو پوشیده چرخ منحنی قامت
فلک ز انجم مزین شد ز گلهای چمن گلشن شد
کلهم تحت تا بان جهان از [illegible]
زنقاشان نقش اگر صنعت خانه صانع
بروی کار [illegible] ز تار شهاب آورد
ز چشم سراسیمه حیران سو دا
در این لوضع گردون حیرت و الی انکه اعجوبه
[illegible] چو دارد ثبات النقش ز بیگونه
چه صورتهاست ظاهر در درون غرفه
دگر کم چه در فکر چه میگو چه اندیشه

نگار بیضه هیکل گشت مخفی زرده بیضه
فروغ مشعل تابنده بر قاروره مینا
جواهر در نظر ظاهر ز میغ گوهر گون ست
مصور شد [illegible] داغ الف در سینه عذرا
[illegible] دارد [illegible] یکسر صحن این زنگار گون صحرا
بروی قطع مشکین رحمت مستی لولو لالا
[illegible] نو چشم شو از تماشا دل
ببیننده چنانی گر ز لف افتد ستاره زرد و بیضا
از شب در دیده [illegible] آتش آمد عنبر را
هزاران شمع روشن شد تماشا گر گشت ناپیدا
سیهی از جرم نورانی [illegible] آتش موسی
هویدا شد هزاران گل بر این زنگار گون دیبا
چراغ افروز اطلس باف گنبد خانه والا
نشستم [illegible] احکام بفلک عالم بالا
فتبارک الله زهی صانع تبارک ربنا الاعلا
[illegible] اجرام بروی اندرده سر بسر یکجا
چه گوهرهاست مضمر در [illegible] چرخ مستعلی
که حیرانند اینجا صد هزاران بوعلی سینا

قدم نه [illegible]

قدم نه بر سرای منظر اسکندر نمات کن … درین همت نیست این موثقی ما به او نا

ازین منظر نشیمن عزم سیر معمورها کردم … بهارم رهوار با رسته از همین منشیخ است

مدارج همی مخدوم از معارج نزمکه نشستم … برون کردم سر از طاق رواق منظر دولا

مهی فروزه گون منظر نظر آمد اخضر دیدم … دل آرای قمرهای گل اندام سمن سیما

نقش ور پنهان از کشت زنقا رگون محور … همین خسار اش هو ز رواق نیلگون پیدا

چنانکه تکوروی زشت آهنگ سیرها … درآید در طریق قطع ره بر پای استیلا

چنان از سرت نیکو صبر روی دو ثنا … دوار دار چه سوی زمین روی جهان آرا

گهی سیدا بوکاهی نهان خسی از زدی دل … گهی سبز گاهی کمان جمع صاحب اسمی

مبل کم هو دانست این مرتبی فروغ صفا سبک آرای … ندارم هیچ آگاهی ز احداث کار او اصلا

بکوشش و جان شد آمد زردی العلا آمد … ندارد حوش او آمد که آن ردیش و دل دانا

هوسکی ربیع الثانی شاه جهان مسند … درپیشش خسروان گویند اثنا و صدو ثنا

و یا حضرت عزت محیط گوهر رفعت … شه تخت سریر یا شهریار کشور لولا

چنان رخش همت آرام که نادم مرل … نگورد منشی دیدیم بدستش خامه است

نوشتی بر کتاب صنع لاریب فیض خطه … کشیدی رشاد آنا که خد حکم ازل طغرا

بیان گوی سخن بر مدعا قوت منطق … رقم گوی حکایت بر قلم بر صفحه املا

شده مستوفی دیوان کل در کشور علوی … هر مستوفی از منصب رب بده حظ متوفی

صرای عقلان اوراق املائش بپرداخت … چو خط دلبران ارقام منکش بس زیبا

کلام واضحش وصف جنوف حکمت صانع … نقوش خامه اش مفتاح مخزن الدین والدنیا

علیم ذوفنون منزل معلقت سازم محمل   وحق احمد مرسل وبآل حجت با همتا
دگر ز انجا نهادم پای رشتی بسیم غرفه   چه دیدم منظری زیبا بعذار و جایگاه رعنا
نهاده ساغری زرکف نهاده چنگ در دامن   فکنده نغمه اش در گنبد مینا نگون اول
فضای بزم جان افروز رشک از باغ ارم احسن   می پیمانه جمی نه انس از شبیب احقاف
گهی دهوی عود از چنگ طی جولی اداکاهی   دف م بنی رو او رده خوانده شوق جان افزا
چنان نو جوی سر افراز جوب ساز خوش آواز   ره دلهای معشقان فلک از ب حیرت شیدا
فروغ شمع رخسارش صفای جوهر ذاتش   ب طلا افروز هر جا جا افتاده اخگر هر زینا
بصوت خوش میان صوت اسای عمل کشا   دعای دولت لیس شه شاه شا بعد و فنا
در بهار مروت شهسوار کشور مردی   ره سیقدر راست بیش همکش دنیا و ما فیها
وز انجا نیز بگذشتم بدیر جا رمیدن رفتم   ندیدم غیر داد از شمع خلوتگاه زعیبا
رحیب بهشتی رکهه سرو وارسته ازهستی   نشنید شمع خلوتگه نهاده بر مصلی با
لکه اماکن شمع ان کردی تهه این طرفه زنکاری   بدان هیات که فرد به زرنگ لاله گون جبهها
نهد هرشام جوی عابده بر روی خاک بیت بی   وباها شاه را ناهو شبی را داشته احیا
گهی بر اسفلش محکی گهی بر اعلیش نامه   گهی در مغربش بیدقی گهی در مشرقش بیت
کشیده تیغ و مبکدد دکهو مرکز جا نکه   بقصد جان اعدای شهنشاه جهان ارا
جهانگیر مردی جان عالم حیدر صفدر   ره سخن از نبیش راست نودیده مینا
وز انجا لبی نهادم با بهشتی منزل بجم   بزد دیدم ابهوش حس رخسارش احسن الحسنا
نگار ترک چنگ آور که ایمن نام سحی   نه رزم او از نهف قهرش چه بوم از تابش کار

قرا باذر گهون ئی

قوی بازوی دلدل کش عدوبند او ز ذات وی … درست از زر نش چون عزیزان دیده ابن حجرا
بمقصد میکند هان تیغ کین کامی که افزونش … زنش گاو را افکنده مردم هزاران سر بیک ایما
مگر داده بدستش تیغ شاهنشاه خصم افکن … ز هر شب ز شفق داماں گرد گشته خون پالا
محیط علم را گوهر امیرالمؤمنین حیدر … امام الانس والجنه وصی المصطفی حقا
از انجا هم شدم سوی ششم منزل درو دیدم … شه عابد که سجده بحمد صانع یکتا
کشیده طیلسان بر سر فکنده سبحه در گوش … بافغان نوحه و زنار گه متشنا
سلامت جوی و عصمت شغل و بازار دنیا غافل … مدام اهل سلامت را ازو خطبت مستوفا
فروغ مهر وحش زاهر ز رخسار منیر او … نهم زلب از طاق فنون مختلف اجزا
از رویش نور تابنده مگر گو داشت رخساره … بدرگاه شهنشه معیا صاحب عابها جا
شه تخت امامت انکه هست او همچو تابنده … منیر از شمع رخسارش اگر دنیا اگر عقبا
دگر زانجا شدم بر غرفه هفتم درو دیدم … شهی بر فراز مسند ملکی با استغنا
زبر گرچه دارد نا توانا لیک بیوسته … که ناطق زبان او بحکمتهای جان آسا
برآورده سر از جیب بخت و ابای باید … سیه رو یا طویل العمر مانند شب یلدا
که هندوی هفت اقلیم عالم زیش سیه مردم … بملک هند انداز و نظر زیش عالم بالا
رعایا بر نمیگردید سر از زانوی اندیشه … مگر نسبت با وشاه ولایت کثرت بار بردا
به اوج ولایت آفتاب ذروه عرش … بهر خد نقش است از نگر بندان بتا جوزا
شدم بر دیر هشتم صحن باغش بر گهر دیدم … مثال دامن و امق نشان فرقت عذرا
کوه ما ارنشانی زرشته چه نقش ابله ریش … هر یک اندر زبان پرون زانداره احصا

به هر جانب نظر کردم به هر برجی گذر کردم
شدم از هر طرف جویای او داد

سر اندیشه با سرعت روان کردم ز هر برجی
برین معراج استغنا نهادم پای استعلا

بچشم عقل بگشیر نقش تقویم فلک دیدم
قضای سبعه با جدول بجدول دیدم استیفا

زمین دیدم برتر شدم ز تحت و فوق وا رستم
رسیدم تا بمطلب الکاف گشتم لامکان پیما

هزاران ساله راه از لامکان بیرون تر کردم
ز قصر رفعت سلطان دین شد آشنا سید را

امیر صفدر غالب علی ابن ابو طالب
امام مشرق و مغرب شریف یثرب و بطحا

بهار گلشن عالم چراغ دیده آدم
علی عالی اعلی ولی اولیا والا

ز خیل اولیا اعقل ز جمع اصفیا اکمل
رفیق احمد مرسل مکرم در شب اسرا

دلارای ابجد خوان علمش پیر عقل کل
هنوز آدم نخوانده درس علم علم الاسما

ملک با صفوت روی منیر او کند آگه
پری با لمعه نور ز مهر او کند رسوا

برارد خرق خاکش در گهر گرد برون
سحر غواص صنع از قعر سیما بگون دریا

مزین زیور توفیق او با هستند دانش
مرصع افسر اقبال او با زیور تقوا

سرش زعالم فانی ابد فرد ار کز
فرود آمد اما ذو الفقارش بر سر اعدا

کرا امروزش گران نحو ز جهدش به طاعت
چه پیش آرند میزان عمل جنت برین فردا

شهنشاها بجنب حشمت تخت همایونت
سکندر کیست در مملکت که نتواند نکته دارا

که فطرت برابر مرصع مهد فیروزه
تو هستی مدعی از ازدواج آدم و حوا

مدیح دولت رحمانت بدین دولت سرمد
ولای صیقل خدا امت بمحشر طاعت عظمی

بنور علم داوود و اقبال سلیمانی هم
بتوفیق نیاز احمدی و حشمت یحیی

دو ابرو شید

دمی اگر بشنید در مقابل بعضی اولاد
چه اختر کرد سواد کحل شب روشن کند دیده
ز نظم مدحت شاه جل نجار رحمت کش
فراز شاخ رکلبن مدح و گل افروزد
بوصف از برای غیر اوصاف زنیکو نه
کسی زنیکو نه زبر چرخ چو حیات شنید
نظام امر شد از سیل حوادث او مدح تو
بدل از کوشش عرض جفا جوی ستمکاره
بخوف آسمان گشتم هلاک از کوشش آخر
بود در حسب الوالما و ملاقات تو مقصودم
اسیر خصلت زشتم زبون نفس اماره
زواد معصیت شد روز کارم شام ظلمانی
عروجی شد خیالم را درین اندیشه زین مغرور
چو نرگس تشنگان را بهره مند از چشم شهلا کن
بر آن بر قطره شعله در جان را جلیس زان
چو هر جا موج طوفان نشسته در چشم تر دارد
بسی درها و و چو خوش از تو بیرو که نوا مانده
رموز دفتر گل نیست جز راز دل بلبل

دل
بسیار خبر دارش از رخ جان دل داد بیاد
بصارت نافه زلف که را هست دیده اعلا
نگردد سیر از آن کوثر ز مستقی زشرب الما
ز کلکم بود مرغی و اکنون مرغ شکر فن
کلام دل زبر شیرین روشن و خنده عزاز
ز جوش طبع آن زنگ امر صنعت سحر نظم آرا
در جار غذ قاف عنقا عنقت که هم چون عنقا
ملامت گشت مستوا اکنون شه و فت رضا
که چون زنده ماند را قب دندان از دهان
ملاقات تو مقصودم بود در حسب الما دل
شهنشاه فلک قدر ملک حلما خداوندا
چراغ افروزد چشم تو زهی روی خوب تماشا
منم تشنه بمراج خیال این کعبه عزا
ز کوه سر کرا آنها نگاهی در ته پا کن
به روی تبسم رخنه در عقد ثریا کن
تو هم طوفان بنداد ب ما در چشم مرحان
بیا چون باد نوروزی گذر بر کوه صحرا
سر انگشتی تگون ترسا ز داور رقش راهم وا کن

کلی گر فی بهشتی فرض گیر با غنیمت دان
در رنگ سیاهی در کاسه گلهای رعنا کن

جگر خون زین گروه بیم بسمل وا نشسته ده
سر این خاک سار از اسباب بوس فلک کن

چه روی اهل ماتم بچه اش با چشم حسرت
میان داغهای سینه‌ام یکداغ پیدا کن

چو برگ لاله از لخت جگر شد پر گریبانم
تو هم گلهای پیدا دم به دامان تمنا کن

اگر خواهی ز انجا بر دم رنگ جانی بخشی
زلعلت نکته دزدیده در کار مسیحا کن

وگر خواهی که هاروت از چه بابل برون آید
بمرغان ملایک دانه از خال دلارا کن

یک امروزی غنیمت دان چو دامان نا یک فردا
چو دی در فکر دی بگذر دو اکار فردا

گرت هر سینه جا باشد داغ از دست دلبر
ورت در دیده نوری هست حرف روی زیبا

ور از بیداد بشکرها نظم کوته داری
چو داد مظلومان بگذر برخ اعلا کن

عجب صیقل آئینه ما بر نمی تابد
اگر زنگ غمی داری دل ما را مصفا

سرانگشتم رخ پیدا بدان سر سواد ما
تمام [illegible] دو دیده تماشا کن

خوش است از عاشق و معشوق فرض عشق
دو منت گل بغالیه زان لقب مجنون لیلا

گر از نظاره یوسف نظر بازی بود مطلب
نگه را زیره الماس در چشم زلیخا کن

بشر سیل سرشکم را سر اندر کوه صحرا ده
جهان را چون خس و خاشاک در دریا موج فرما

مکر چند بتوان دید گرد آباد دنیا را
بر افکن رسمهای کهنه رسم تازه پیدا

هر آفاق را انسو از این کو خوبتر باشد
زمین را در نوردد و آسمان از زیر و بالا کن

غم فرمان دهی داری دل خود را بفرمان
سر آسوده باید داری سر خود را ز سر و اکن

اگر خواهی را اصل ذات خود دانی به نیکو
نظر را ختلاف امهات کهن ابا کن

ایا [illegible]

گر آب سرد و نان گرم و ... روغن بخند — بر روی خوان بیاز ار قناعت حرف کرمانی

نه چون گرنه ز نان زیر دست تخت اقران شو — نه چون دیوانه طبعان با در و دیوار غوغا کن

چه حرف از دوستی خواهی سمی با رنگ تر از گل گو — چه لخت از دشمنی خیزد زبان چون تیغ برّا کن

بروز دولت دشمن گران جان عیش دان — چه وحشت انتقام ایزد ببیند کس مهیا کن

سمی سخن مکن الا بمدح مرتضی یعنی — نفس با عیسوی دم ساز و دم با عیسوی زاد

امیرالمؤمنین حیدر وصی نفس پیغمبر — ز غیر آن و مبرّا شو ز خصم او تبرّا کن

چه داری طاعت مهرش مترس از شورش محشر — درین دریای طوفان خیز و از دریا مصلّا

رخ خورشید ز مهرش بر تو در کاینات افکن — رنج ذرات با آئینه تحقیق اسا کن

نگه اسنا شده در چشم کواکب ریز خار — سپهر با بصر با هزاران دیده بینا

با روفتن از طبق و نقاطی ز فلک — افکنده بر سر ایوان چرخ گل تو شکست حب

ابر نیسان بسر صحن الهی رق — حرف رفت از ورق روی زمانی ساده

9 تنگ چشمان شکوفه چه صباح از تب — بر سر تنگ دل چرخ شبخون ادا

رایت غنچه گل ز فلک شاخ تر — قلل محروطه زمانی سایه دگل مهر فلک

مجلس دلکش گل تا نبود بی مطرب — گشت بلبل تنگی شاخ گل غنچه تنبک

زندی حقه خانه با ز تراویدن ابر — کوه از سبزه به دوش از نقگندی کینک

ساحت خانه معمور فلک را د ران — بر سر قیل سنی از تر دی برف نمک

ز ترشدی لاله چو داغ دل پر خون تنش — ابر لب خنده و ردی غنچه و نرگس چشمک

تا بگذار زن تا سر و در دشت سمن — در بغل صبر لاله نهان کهکشک

باغ سنه مائده عیسی در روی شبنم — جا بجا بر سر آن مائده پاشیده نمک
شاه باغ جلبت و با خویش بهم پای — گر نگشتی ز روی این حس و لطافت منفک
هر کجا پا که نه این بهم از نقص زوال — باشد اندر نظر همت دانا دنگ
عنقریب است که چوبک زن ایام خزان — میزند بر در دروازه گلشن چوبک
آه از آن دم که به اغوای هوا لشکر دی — گشته باشند بتاراج گلستان شریک
باد انداخته تاج از سر بستان افروز — گشته با عارض گلبرگ معارض سپرک
زاغ گردد هم از بلبل شوریده کلاغ — برگ بر مرده کند ز گل صد رنگ هنگ
بهر آن ستم دیده ایام خزان — سازد از شیشه طبع شیشه آگهی عینک
از پی چرخ ادب طرح فکنده است بنا — هر طرف ریخته خشت از نخ زرفانه اهک
زود باشد از هم گسک سبحه دی — بگریزند رعایای رباهی یک یک
عاقل آن است که اکنون کند عزم طواف حرم — آری نتوان کرد غزا نرد انگنک
آن حرم کعبه مقدم نه عالی قدر است — کز فلک بهر طواف درش آرند ملک
مرتضی باد که صورت و معنی که درست — نیست رابط صورت و معنی بلنگ
آنکه از صولت سرپنجه شاهی وقضا — بال شاهین فلک را شکند چون اردک
پادشاهی که در سلک غلامان درش — نام رحیس نه سعد و عطارد زیرک
توشی بال فلک از بهر سر سفره او — از ثریا بکف آورده نمکدان و نمک
شد قمر مجمره بزم وی و نور قمر — [illegible]
از پی آینه چرخ پاکی قضا — هرچه او گفت همان گفت قضا چون طوطک

... عباسی

عرصه همت علی کش جهان نیست بزرگ — گوی جهان هست در آن عرصه سرا از کوچک
طبعش از میل بلذات طبیعی فارغ — دانش از منقصت ذات مرا منفک
آنکه از سندس استبرق خلدش عار است — تا کند همت او میل سمو رو از ملک
میوهٔ دهر چه املیت تزویج ندارد — با نبا مصطفی طلقها ثم ترک
دیگری کیست که در سلک وی آرند او را — قدر فیروزه ز خرمهره شناسد بزرگ
او با عیار حقایق چه نسبت دارد — می شناسیم حریفان دگر یک یک
عیب تقدیری و تقدیر خدا الف عیب — زانکه تحقیق شد این مسئله در باب فدک
دل دانش باد چو گردان گشت ترا از رحمت — گرد از سر سنگ سپر فلک کم تنگ
ذوالفقار زبانت چو زبان داشت بهنگام جدال — بود بر خصم جدل حجت قاطع هر یک
ای صغری الهو بهی بود دانش تو — حکمت فلسفه تازی دار ارسطو کودک
رای تقدیر قضا صفحه مستور قدر — با تجلی تو شد وقت ورا مستدرک
فلک شأن ترا نقطه عظمت مرکز — خیمه جاه ترا محور دانش ور یک
نتقدیر ترا نور نبوت همت — سر مکتوم ترا علم لدنّا مدرک
کعبه کوی ترا مرده عرفان ما وا — سالک طور ترا نور تجلی متبرک
روشن از شعشعه رخ تو ایوان سماک — پرورم از گهر شمع تو همیان سمک
گرنه قرص زر سرخوان تو بهر خورشید — که ننقوطیم نهادی فلکش زنار رک
هست در حضرت تو لاجرم شهب — بانفاد توجه تیری مانند و ملک
در جوار تو چه خورشید حی ور صد نش — در نسب توجه جمشید مبارز صد لک

قصه نو خواهد بهم روز مصاف
هم دست که برون آمده باشد ز سلک

لیک دانسته در آیینه ادراک سلیم
ستر مستور ید الله نخو از وی مدرک

تا نگه زاویه حرج متقرنس هر شب
قدر انداز ز فضا که شب [illegible]

هر که مست از می انکار نشد شب روز
نقل نقلش بجهنم دهد از بهر گزک

طه ار از ذلت عصیان بتر آورده پناه خورده عصب
گر مراد تنی نیست کار بهر ذل ملک

زهی دو چشمت بجان مردم کشاده تیغ و کشیده خنجر
رخ چو ماهت صباح دولت خط سیاهت شب معنبر

ز شمع واله چو [illegible] شد اگر [illegible]
ز لعل نوشین [illegible] مصحف ز روی [illegible] منور

فتنه در آب و [illegible] در آتش [illegible] جلوه بوقت خنده
ز رشک قدت نهال طوبی [illegible] لعل شراب کوثر

خط تو [illegible] لعل [illegible] رخ تو [illegible]
لب شراب و گلاب [illegible] گل گلاب و شکر

عجب بگویت [illegible] نور [illegible] تو نور [illegible]
قد بلندت برابر [illegible] لب چه قندت [illegible] برابر

ز حسن یکتا [illegible] خط سمن [illegible]
خور از [illegible] قمر ز [illegible] از عنبر [illegible] زعفر

ز چشم مست و ز لعل [illegible] ز [illegible] لعل و [illegible]
شکر [illegible] شکر و [illegible] نظر [illegible] اخضر

اگر [illegible] قد و عذار و لب و دهانت [illegible]
قمر ز [illegible] شکر ز لعل و در ز [illegible] عقیق و لب از صنوبر

ز حلقه مو و لعل [illegible] نور [illegible] نسیم کویت
جهان [illegible] زبان [illegible] جهان [illegible]

هوای کوی [illegible] عشق و گلنار [illegible] غبار غفلت
یکران [illegible] مناسب [illegible] بدیده [illegible]

مسیح [illegible] کلیم [illegible] تسیم [illegible] خلیل خلقت
فلک غلام [illegible] ملازم جهان [illegible]

شه سلیمان حشم [illegible] امام بر حق [illegible] مطلق
[illegible] به [illegible] عضنفر

شهی که از عقل و دانش او [illegible] اقبال و [illegible]
جلال [illegible] و رواج [illegible] نیک [illegible]

[illegible]